

زنان در سایه

گفتگو و تدوین: فریبا ایرج



- زنان در سایه
- گفتگو و تدوین: فریبا ایرج
- طرح روی جلد: بنفشه مسعودی
- چاپ اول: باقر مرتضوی، آلمان، زمستان ۱۳۸۸
- شمارگان: ۵۰۰ نسخه



در اروپا:
Noghteh
B.P.157
94004 Créteil, Cedex
France

در ایالات متحده آمریکا:
Noghteh
P.O Box 8181
Berkeley, CA.94704-8181
USA

Email: nashrenoghteh@yahoo.fr

فهرست:

۵	گفتگوی ناصر مهاجر با فریبا ایرج	در چرایی این دفتر
۱۹	آزاده	نافر
۳۷	شیرین	با سنت پرسش‌گری بیگانه بودم
۵۱	میهن	فرزندم
	آوا	نمی‌توانم فراموش کنم
۷۹	لادن	تو باید بری، نباید این‌جا بمانی
۹۳	فریبا ایرج	گفتگوی جمعی
	آزاده، آوا، شیرین، لادن، میهن	

در چرایی این دفتر

ناصر مهاجر: سال ۵۷ تا ۶۰ به مبارزه روی آوردی؛ در پیوند با یک جریان سیاسی چپگرا. بهار آزادی و دموکراسی نیم‌بند که رخت بست و اختناق و اعدام و شکنجه که فراگیر شد، مجبور شدی خانه و خانواده‌ات را رها کنی و به گونه‌ای زندگی پنهانی روی‌آوری. هیچ پنداشته بودی که پیامدهای کنشگری سیاسی‌ات برای خانواده چیست؟

فریبا ایرج: در آن وضعیت من شخصا به خانواده به ویژه پدر و مادرم فکر نمی‌کردم. خُب انقلاب شده بود؛ فضای باز سیاسی بود و جامعه در جنب و جوش بود تا این که رفته رفته فضای سیاسی بر ما که نیروهای رژیم نبودیم تنگ‌تر شد.

من سال تحصیلی ۶۰ - ۵۹ به نوعی ممنوع‌التحصیل شدم و اجباراً شهرمان و پدر و مادرم را ترک کردم و نزد برادرم رفتم. از این مقطع به بعد شاید بشود گفت بدون این که خود - آگاه به وضعیت باشم، زندگی نیمه‌مخفی را آغاز کردم. چندی از استقرارم در تهران نگذشته بود که جنگ ایران و عراق شروع شد و برادرم چون منقضی خدمت ۵۶

در چرایی این دفتر

بود، یعنی آخرین دوره‌ی نظام وظیفه‌ی قبل از انقلاب را می‌گذراند، به جبهه‌های جنگ اعزام شد. و این در واقع شروع از هم پاشیدگی خانواده بود. برادر دیگرم فراری بود؛ چون سرباز وظیفه بود و رژیم لشکرکشی به کردستان را در دستور کارش قرار داده بود، خیلی از جوان‌ها زیر بار این خفت نمی‌رفتند و حاضر نمی‌شدند روی هم‌وطنان گردشان اسلحه بکشند. یکی دیگر از برادرهایم را هم به خط مقدم جبهه‌های جنگ اعزام کردند. او شش هفت ماهی زیر توپ و خمپاره و در سنگرهای خاکی و شنی سر کرد. بالاخره هم گروهان و لشکرشان منهدم شد و برادرم در اثر اصابت خمپاره زخمی شد و با ریسک از دست دادن یکی از پاهایش مجبور شد کیلومترها سینه‌خیز برود تا خود را از منطقه دور کند. او مدتی در بیمارستان بود و ما ماه‌ها از او بی‌خبر بودیم و در نگرانی به سر می‌بردیم. شش - هفت ماه طول کشید تا پیدایش شد. یعنی تلفنی به ما خبر دادند که در یکی از بیمارستان‌های اصفهان بستری است.

در همین دوره بود که جنبش‌های اعتراضی اوج گرفت. دانش‌آموزان هم خیلی فعال بودند. در تظاهرات دانش‌آموزان شهر ما یک دانش‌آموز زیر ۱۶ سال کشته شد و این فضای سیاسی شهر را بسیار سنگین کرد. تعقیب و مراقبت‌ها بیشتر از پیش شد؛ شکنجه در زندان‌ها عمومی شد و کشتن زندانیان سیاسی هم رو به افزایش گذاشت. یکی از مبارزین را در زندان کُشتند؛ ولی اعلام کردند که او دست به خودسوزی زده است.

در پایان آن سال تحصیلی، من هم‌چنان در تهران نزد دوستی زندگی می‌کردم که خبر کُشته شدن یکی از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی‌ام را شنیدم. یک بعد از ظهر جمعه، در روز روشن او را وسط خیابان به قتل رساندند. چندی بعد یکی دیگر از رفقایم را کُشتند. تازه از مخفی‌گاهش خارج شده بود. فردای شبی که به خانه‌ی پدر و مادرش بازگشت در حوالی خانه مورد هدف گلوله‌ی یک حزب‌اللهی قرار گرفت.

شرایط زندگی روز به روز دشوارتر می‌شد. این شرایط امکان رفت و آمد و دیدار با خانواده را کاهش می‌داد. به اجبار هر چند ماه نزد دوستی می‌ماندم. امکان داشتن خانه‌ای مستقل را نداشتم. از طرفی تنها زندگی کردن هم مشکلات و خطرات خاص خودش را داشت.

در آن شرایط به تنها فردی که فکر نمی‌کردم، مادرم بود. مادری که خواب و خوراکش اشک ریختن برای فرزندانش بود. یکی از برادرانم برای حفظ خودش و حفظ

زنان در سایه

اسرار تشکیلاتی و هم‌چنین حفظ رفقاییش، در یکی از مناطق محروم کشور مشغول به کار شده بود و مجبور شده بود هرگونه ارتباط با خانواده را قطع کند. یکی دیگر از برادرانم را در همین دوره دستگیر می‌کنند. خبر دستگیری‌اش را همسرش به مادرم داد. مدت‌ها نمی‌دانستیم کجاست و چه به سرش آمده. ماه‌ها مادرم از این زندان به آن زندان و از این کمیته به آن کمیته می‌رفت تا ردپایی از او پیدا کند. حتا پس از آن که فهمید در کدام زندان است، تا ماه‌ها ملاقات نداشت.

در آن زمان سایه‌ی مرگ بر نقطه نقطه‌ی شهر و دیار افتاده بود. بی‌اعتمادی عمومی بود. نه تنها نسبت به همسایه و همکار؛ که نسبت به دوست و رفیقی که تا چندی پیش با او نثار بودی و تمام زیروبم زندگی یکدیگر را می‌شناختی. ارتباط‌هایم محدود و یا قطع شده بود. نمی‌دانستم چه کسی دستگیر شده و چه کسی تحت پیگرد است. از خودم می‌پرسیدم آیا فلانی هم فراری‌ست؟ آیا زندگی مخفی دارد؟ آیا تحت تعقیب است؟ آیا مثل تو در به در شده است و به دنبال پناهگاهی می‌گردد تا خود را دیگران را حفظ کند؟ نکند در تور پلیس باشد؟ نکند دستگیر شده باشد؟ اگر دستگیر شده باشد، مرا و رفقای را که می‌شناسد، لو خواهد داد؟ مبادا مجبور به همکاری شده باشد و حالا دارد به دنبال طعمه می‌گردد؟

در این فضا به پدر و مادرم فکر نمی‌کردم. به خود و رفقا فکر می‌کردم. به این که باید خودم را حفظ کنم و به این که باید مقاومت کنم. از آن‌جا که تجربه زندان نداشتیم، خیلی مراقبت می‌کردم. دایم در حال حرکت بودم از این شهر به آن شهر می‌رفتم. گاهی سر از تهران در می‌آورم و گاهی از اهواز و اصفهان و بروجرد.

اما پس از سال ۶۲ که بخش بزرگی از هیئت سیاسی و کمیته‌ی مرکزی احزاب و سازمان‌های سیاسی دستگیر شدند، شکل مقاومت تغییر کرد. تلاش ما در این راستا بود که خودمان را به سپاه پاسداران معرفی نکنیم. به یاد دارم که در همان دوره رفیقی که بسیار به هم نزدیک بودیم به خانه‌ی ما آمد و داد پند و نصیحت سر داد که: نباید خود را معرفی کرد؛ باید مقاومت کرد و... اما وقتی نگاهم به انگشتانش افتاد، اثر مرکب آبی را مشاهده کردم که خلاف گفته‌هایش بود. او طبق رهنمود رهبران حزب توده، خود را معرفی کرده بود!

در این مقطع بود که به این نتیجه رسیدم که باید برای همیشه شهرم را ترک کنم.

در چرایی این دفتر

شهری که در آن متولد شده بودم؛ دیار دوران کودکی و یاران دبستانی، با مدرسه‌ای که خواندن و نوشتن را به من آموخته بود. شهری که نقطه به نقطه‌ی آن را با خاطرات خوش کودکی و نوجوانی زندگی کرده بودم. شهری که کوه‌هایش را هر جمعه نور دیده بودم؛ چه وقتی که پُر از برف بود و پُر غرور و چه در بهار که غرق در گُل و بوته می‌شد و گویی جامه‌ای سبز برتن می‌کرد. شهری که کوه‌هایش نظاره‌گر دشمنی‌ها و دوستی‌ها، گریزها و پناه‌آوردن‌ها بود. کوه‌هایی که میعادگاه جوانانی مثل من بود؛ جوانانی با آینده‌ی نامعلوم و ناروشن، در بیم و امید، در خشم و نفرت و در اندیشه‌ی آزادی و عدالت. جوانانی که اینک شکست خورده باید پا در راهی دیگر می‌گذاشتند؛ با کوله‌باری از غم و غصه، با تنی فرسوده و چشمانی خسته از تعقیب و مراقبت. و به سوی مقصدی نامعین.

به کجا باید می‌رفتم؟ کدامین جاده را باید در شب زیر پا می‌گذاشتم؟ نگاهی حسرت‌بار به پدرم انداختم که در گوشه‌ی حیاط ایستاده بود، درد دوری فرزندانش را با سکوت و آرامش همیشگی‌اش تحمل می‌کرد و مرا به مقاومت و انسان بودن تشویق می‌نمود. سحرگاه ۱۵ خرداد ۱۳۶۲ از شهرم گریختم. اما هنوز آمادگی آن را نداشتم که ایران را ترک کنم.

ناصر مهاجر: مشکلات این دوره‌ی آواره‌گی را چگونه تاب آوردی؟ به عنوان یک دختر تنها و ازدواج نکرده، مشکل زن بودن را در جمهوری اسلامی چگونه زیستی؟

فریبا ایرج: من در آن دوره به مسئله‌ی زن، حساس نبودم. این مسئله را زیرمجموعه‌ی مسئله‌ی سیاسی‌ای که داشتم، به حساب می‌آوردم. به عنوان یک زن و یا دختر تنها اگر هم با مشکلاتی روبرو می‌شدم که می‌شدم، آن را به حساب مشکلات عمومی مبارزه با جمهوری اسلامی می‌گذاشتم. چون حساسیت نداشتم، متوجه‌ی ابعاد موضوع نبودم و دچار تناقض با خودم نشدم.

ناصر مهاجر: چه سالی ایران را ترک کردی؟

فریبا ایرج: سال ۶۵ بود. هم به دلیل شخصی و هم به دلیل سیاسی دیگر نمی‌توانستم در ایران بمانم. اگر یادتان باشد در سال ۶۵ سازمان فداییان اکثریت مورد هجوم همه جانبه‌ی رژیم قرار گرفت. من با این که تعلق به این سازمان نداشتم به خاطر روابطم زیر ضرب رفته بودم. در آن سال خیلی‌ها ایران را ترک کردند. من هم

یکی از آن‌ها بودم.

ناصر مهاجر: شخصیت‌هایی که در کتاب آمده‌اند، همه از یک منطقه برخاسته‌اند. در آن زمان که در ایران بودی، آن‌ها را می‌شناختی؟

فریبا ایرج: جز دو نفر هیچ‌کدام از دوستانی را که برای این کار با آن‌ها گفتگو کرده‌ام، نمی‌شناختم. آن دو نفر را هم دورادور می‌شناختم. بهتر است بگویم که تنها نام آن‌ها را شنیده بودم و چیزهایی درباره‌ی زندگی‌شان به گوشم خورده بود. با آن‌ها در خارج از کشور آشنا و دوست شدم.

ناصر مهاجر: اما همین که آن‌ها را دورادور می‌شناختی، برای پاگرفتن این کار مهم بود. ابتدا به ساکن با هیچ‌یک از آن‌ها روبرو نشدی. درباره‌ی هر یک‌شان چیزهایی شنیده بودی و آگاهی‌هایی داشتی. آن‌ها هم بیش و کم شناختی از تو داشتند، درست نیست؟

فریبا ایرج: درست است. از هریک از آن‌ها تصویری در ذهنم داشتم. این تصور، اساساً در خارج از کشور شکل گرفت و بیشتر از طریق بستگان و دوستان دور و نزدیک. مثلاً شنیده بودم که لادن با چه مشقتی به ملاقات همسرش می‌رفت. در سرما و گرما مسافت طولانی‌ای را طی می‌کرد که خودش را به تهران برساند. می‌شنیدم که بارها گذاشته بودند همسرش را ببیند. می‌شنیدم که ملاقات نمی‌دادند، بد رفتاری می‌کردند و... او این‌ها را تحمل می‌کرد و به قول معروف خَم به ابرو نمی‌آورد و به شهرستان بازمی‌گشت تا دوباره و در وعده‌ی دیگر به ملاقات همسرش رود.

درباره‌ی آزاده هم جسته و گریخته چیزهایی به گوشم خورده بود که آزار دهنده بود و پذیرش آسان نبود. وقتی می‌شنیدم پدر و مادر همسر کشته شده‌اش او را زیر فشار گذاشته‌اند که با برادر او ازدواج کند و او مقاومت می‌کند، آه از نهادم بلند شد. تا مدت‌ها مسئله‌ی ذهنی‌ام این بود که او چگونه این مسئله را حل خواهد کرد.

داستان زندگی آوا هم دل مشغولی من بود. با یک کودک دو ساله چگونه توانست زندگی مخفی کند؛ از این شهر به آن شهر فرار کند و این که چطور توانست خودش را به خارج از کشور برساند.

اوایل که به خارج آمدم، این‌گونه خبرها را می‌شنیدم و از کنارشان می‌گذاشتم. اما پس از این که به ثبات رسیدم، برخوردارم تغییر پیدا کرد. دلم می‌خواست جزئیات

در چرایی این دفتر

مشکلات این زنان را بدانم. احساس می‌کردم که زن بودن آن‌هاست که مرا نسبت به مشکلاتشان حساس کرده است. می‌دیدم که مردان دور و بر، با آن نوع مشکلات روبرو نیستند. یا اگر هم هستند، طرز دیگری رفتار می‌کنند. خودم هم کلی مشکل داشتم.

ناصر مهاجر: و این طور شد که به فکر افتادی با خودشان تماس بگیری و از زبان خودشان داستان زندگی‌شان را بشنوی و به بازاندیشی این تجربه‌ها بنشینی!؟

فریبا ایرج: همان طور که قبلاً توضیح دادم همیشه در اطرافم زنان زیادی بودند که مستقیم و یا غیرمستقیم در مبارزه‌ی انقلابی نقش داشتند. در به ثمر رساندن انقلاب ۵۷، دوش به دوش مردان شرکت کرده بودند؛ چه با همسران، چه با برادران و چه تنها. وقتی به تاریخ مراجعه می‌کردم می‌دیدم که حتا پیش از مشروطه زنان ما در مبارزات اجتماعی حضور داشتند. اما جز قر العین و یکی دو زن دیگر، نامی از آن‌ها نمی‌دیدم. درباره‌ی مبارزه‌شان هم بیشتر کلیات بود که می‌خواندم یا می‌شنیدم. در عوض درباره‌ی مردان مبارزمان، اطلاعات به نسبت خوب و مشخصی در اختیار عموم است. و جالب این‌جاست که زمانی اطلاعات در اختیار نیست و یا کم و نامشخص است که به زنان آن مردان می‌رسیم. نام همسران ستارخان، حیدرخان و حتا مبارزان دوره‌ی بعد از مشروطیت را کمتر می‌دانیم. من همواره به این موضوع فکر می‌کردم که زنان این مردان مبارز و بزرگ تاریخ‌مان چه سرنوشتی داشتند؟ در هم و غم زندگی و مبارزه‌ی خودشان و همسران‌شان، چه می‌کردند و چه مشکلاتی بر سر راه خود داشتند؟ پُرمسلم است که در رساندن مردان به هدف‌های متعالی‌شان نقش مهم و سازنده‌ای داشته‌اند.

در اوایل دهه‌ی هفتاد خودمان، وقتی خاطرات زنانی را که از زندان‌های جمهوری اسلامی نجات پیدا کرده بودند را می‌خواندم، نوعی رضایت خاطر پیدا می‌کردم. با این که خواندن خاطراتشان سخت بود و مرا مثل هر کس دیگری آزار می‌داد، از وجود چنان زنان جسور، مستقل و متکی به خود، احساس غرور به من دست می‌داد. از این که زنان سکوت‌شان را شکسته‌اند و از آن چه به سرشان رفته با صراحت حرف می‌زدند، خوشم می‌آمد. این همه خاطرات زندان از زبان زنان، به خودی خود، گویای تحولی در موقعیت زنان ایرانی بود. زنی که قرار بود له شود، خودش نباشد، دنباله‌ی شوهر یا پدر

و برادرش شود و در گوشه‌ی خانه، خانه‌داری و تولید مثل کند و به پرورش نسل آینده اتکاء کند، روی پای خودش بایستند و در مقابل جلادها عرض اندام می‌کرد.

خواندن خاطرات زنان زندانی، این سوال را برای من به وجود آورد که این زنان پس از آزاد شدن از زندان با مشکلات چگونه روبرو شده‌اند. به این مسئله‌ی مهم کمتر پرداخته شده. اصولاً پرداختن به مشکلات زندگی روزمره در بیرون از زندان توسط زنان سیاسی ما، کمتر مطرح بوده. این هم برای من، کم کم مسئله شد. از خود می‌پرسیدم: چرا به این قبیل مسایل نمی‌پردازیم؟ چرا نام و نشانی از زنان مبارزی که در عرصه‌ی زندگی روزمره هم سربلند بوده‌اند، نیست؟ چرا زندگی آنان کمتر ثبت شده است؟ چرا اثری از آنان نمی‌بینیم؟ آن‌ها همه جا حضور دارند. هرکدام‌مان؛ چند نفری از آن‌ها را می‌شناسیم و شنیده‌ایم که چگونه تک و تنها مجبور به بازساختن زندگی از صفر شده‌اند: با بچه، بی‌بچه. با دست خالی و امکانات جزئی. در ایران، در تبعید، و ...

زندگی و سرنوشت این زنان مسئله‌ی ذهنی من شد. حالا می‌خواستم بدانم این زنان وقتی همسران‌شان دستگیر شدند یا به جوخه‌های اعدام سپرده شدند، چگونه در جامعه‌ی مردسالار ما با مشکلات دست و پنجه نرم کردند؟ چگونه بار سنگین تربیت کودکان‌شان را به دوش کشیدند؟ و چگونه با سنت‌های کهنه و دست و پاگیر به مبارزه پرداختند. می‌خواستم بدانم این زنان انقلابی، پس از آزادی چگونه با بی‌عدالتی‌ها، تبعیض‌ها، بی‌حقوقی، فشار روحی و اقتصادی، جنگیدند و وا ندادند.

**ناصر مهاجر: خُب، وقتی به سراغ‌شان رفتی، با چه روبرو شدی؟
دل‌گشایی برای‌شان آسان بود؟ تا چه حد به مسایل می‌پرداختند و تا چه حد نمی‌پرداختند؟ منظورم این است که آیا از همان آغاز کار آمادگی برای گفتگویی روشن و به نسبت شفاف را داشتند؟ می‌توانستند و می‌خواستند سفره‌ی دل‌شان را برایت بکشایند؟**

فریبا ایرج: خیلی دلم می‌خواست، کار را با زنانی که در ایران زندگی می‌کنند، آغاز کنم. اما به دلایلی این کار سر نگرفت. به این ترتیب با زنانی تماس گرفتم که در آغاز دهه‌ی شصت خودمان ایران را ترک کرده بودند. اول با دوستی تماس گرفتم که در پاریس زندگی می‌کند. او به دلایلی به پیشنهاد من جواب رد داد.

بعد با شیرین تماس گرفتم که از ایران همدیگر را می‌شناختیم؛ دورادور البته. او

در چرایی این دفتر

خیلی از پیشنهاد من استقبال کرد. خودش واسطه‌ی تماس من با آوا، آزاده و لادن و دوست دیگری شد که ماجرایش را بعد تعریف خواهیم کرد. آوا را از ایران می‌شناختم. اما با آزاده و لادن در اروپا آشنا شده بودم. آن‌ها هم که از طریق شیرین در جریان این پروژه قرار گرفته بودند، علاقه‌مندی‌شان را در چند تماس تلفنی‌ای که با هم داشتیم، نشان دادند. وقتی درباره‌ی مکان و زمان گفتگوها توافق شد، آزاده پیشنهاد کرد که با میهن هم به صحبت بنشینم. میهن را اصلاً نمی‌شناختم و در جریان گفتگو از او شناخت پیدا کردم. خیلی راحت با من حرف زد. به طور کلی همه‌ی آن‌ها، که امروز از دوستان نزدیک من هستند، خیلی راحت صحبت کردند: با صمیمت، بدون پرده‌پوشی و بی‌دریغ. فضای گفتگو هم فضایی مهربان و آرام بود؛ آرامشی دلپذیر. علی‌رغم این که موضوع گفتگوها سنگین، غم‌انگیز و دردآور بود.

ناصر مهاجر: زنان کتاب، همشهری‌اند. به اروپا هم که پرتاب شدند، در یک کشور فرود آمدند.

فریبا ایرج: کاملاً تصادفی بود. و من مدیون شیرین دوست عزیزم هستم که توانست این زنان را که در یک کشور واحد هستند اما در شهرهای مختلف زندگی می‌کنند، گرد هم آورد.

ناصر مهاجر: گفتگوها را به چه شکل و به چه ترتیب پیش بردی؟

فریبا ایرج: قبل از این که به سمت شهر محل اقامت دوستان راه بیافتم، پرسش‌نامه‌ای تهیه کرده بودم. اولین گفتگویم که با شیرین صورت گرفت، بر پایه‌ی آن پرسش‌ها است. پس از آن گفتگوی اول و تامل درباره‌ی آن، یک مرتبه به ذهنم رسید به جای آن که با پرسش‌های مشخص گفتگو را آغاز کنم، از مصاحبه‌شونده بخواهم که خودش سررشته‌ی گفتگو را به دست بگیرد و زندگی‌اش، از زندان تا تبعید را برای تعریف کند. در این طرح جدید، میدان وسیع‌تری برای مصاحبه‌شونده ایجاد می‌شد و نقش من محدود می‌شد به این که گه‌گاه و هرکجا که ابهامی می‌دیدم و یا نکته‌ی ظریفی که نیاز به شرح و بسط داشت، دخالت کنم. این طرح را با لادن اجرا کردم و نتیجه‌اش مثبت و رضایت‌بخش‌تر بود. به همین دلیل این روش را پی‌گرفتم و در گفتگو با آوا، میهن و آزاده هم از همان روش استفاده کردم. این را هم باید اضافه کنم که هر گفتگو به شکل خصوصی انجام شد و بدون حضور یک فرد ثالث.

ناصر مهاجر: فکر میزگرد چطور شکل گرفت؟

فریبا ایرج: یک بار که با رضا معینی صحبت می‌کردم، این فکر مطرح شد. اما من در عملی بودن آن تردید داشتم. می‌ترسیدم که دوستان اذیت شوند؛ احیاناً محضوری داشته باشند و نخواهند در برابر کس دیگری از مسایل خصوصی‌شان صحبت کنند. اما پس از مصاحبه‌ی سوم، یعنی مصاحبه با آوا برایم مسلم شد که می‌شود آن طرح را عملی کرد. آن‌ها بیشتر از آن چه من فکر می‌کردم به هم نزدیک و با هم صمیمی بودند. از طرف دیگر در جریان گفتگوها مسایل مشترکی طرح شده بود. بارها شنیده بودم: بگذار این مسئله را از فلانی بپرسم؛ حافظه‌ی او از من بهتر است. بعد از مصاحبه با آوا و قبل از مصاحبه با آزاده، با شیرین مشورت کردم و از او پرسیدم: درباره‌ی یک میزگرد که همه‌مان در آن شرکت داشته باشیم، چه فکر می‌کنی؟ من دلم می‌خواهد پس از آخرین مصاحبه همه با هم بنشینیم و این بار تجربه‌های فردی را به صورت جمعی بررسی کنیم.

شیرین این درخواست من را نیز با دوستان درمیان گذاشت. شب آخر، پیش از شام، مسئله را طرح کرد. همه موافقت کردند. نشستیم و دو سه ساعتی حرف زدیم که ریزش در پایان کتاب آمده است.

ناصر مهاجر: پس از میزگرد و بازگشت، به پیاده کردن نوارها نشستیم؟

فریبا ایرج: بله. از فردای آن شب هم نشستیم به پیاده‌کردن نوارها. به محض این که از کار به خانه می‌آمدم، کار را شروع می‌کردم. البته عمده‌ی کار یک‌شنبه‌ها انجام می‌شد که تنها روز تعطیلی‌ام بود. فکر می‌کنم بیست روز طول نکشید که همه‌ی نوارها را پیاده و تایپ کردم و برای دوستان فرستادم که آن را بخوانند و ...

ناصر مهاجر: هرچه گفته بودند را پیاده کردی، یا چیزهایی را هم

سانسور کردی؟

فریبا ایرج: هر چه روی نوار بود را پیاده کردم و هیچ چیز را حذف نکردم. قرارم با آن‌ها این بود که آن چه را که نمی‌خواهند چاپ شود، خودشان حذف کنند. که باید بگویم بیشترشان چیز زیادی حذف نکردند. البته همه‌ی ردهای امنیتی را پاک کردند؛ از اسم واقعی خودشان گرفته تا اسم شهرشان، اسم پدر، مادر، خواهر و برادر و همسر و فرزندان و دوستان‌شان را که در ایران زندگی می‌کنند. در مواردی هم برخی حرف‌ها را

در چرایی این دفتر

تعدیل و یا تلطیف کردند که برای من قابل فهم بود؛ نمی‌خواستند نزدیکان‌شان را از خود برنجانند و چیزهای ناپسند درباره‌ی‌شان گفته باشند. همین‌جا باید بگویم آن دوستی که کمی قبل‌تر به او اشاره‌ای داشتم، پس از این که متن تایپ شده به دستش رسید، تلفنی به من گفت مایل نیست که گفته‌هایش چاپ شود.

ناصر مهاجر: به چه دلیل؟

فریبا ایرج: گفت که متن کامل نیست و دلش نمی‌خواهد که یک چیز ناقص به چاپ برساند. گفتم: خُب وقت داری، می‌توانی هر چه بخواهی به متن اضافه کنی. گفت: خیلی حرف برای گفتن دارم؛ اما الان آمادگی و وقتش را ندارم. اصرار من هم به جایی نرسید. البته او از آغاز هم تمایل خیلی زیادی به مصاحبه نداشت.

ناصر مهاجر: آزرده شدی، نه؟

فریبا ایرج: در لحظه آزرده شدم. نکته‌های خیلی جالبی در گفته‌هایش بود و دلم می‌خواست که نکته‌ها در کتاب بی‌آید. خُب زحمت هم کشیده بودم. اما پس از چند روز فکر کردن، به او حق دادم. صحبت جدی در باره‌ی تجربه‌های دردناک و طاقت‌فرسا، کار آسانی نیست: چند سال حبس و جدا از فرزند زندگی کردن، شنیدن خبر مرگ همسر در زندان، مشکلات زندگی برای زن متعه‌دی که همیشه می‌خواست خودش فرزندش را بزرگ کند، گریز از ایران و جنگ زندگی در تبعید. حتا مرور این خاطرات، واقعاً آمادگی می‌خواهد. خودتان که بهتر می‌دانید، بعضی وقت‌ها سال‌ها باید بگذرد که فرد بتواند آمادگی به زبان‌آوردن آنچه از سرش گذشته را به دست آورد. همان وقت که پای صحبتش نشسته بودم، از این که به گذشته می‌بردمش و باعث آزرده‌گی روحی‌اش شده بودم، ناراحت بودم. قابل پیش‌بینی بود که دچار تردید شود و نخواهد حرف‌های ناقص و ناتمامش چاپ شود. در نهایت هم حق تصمیم با او بود.

ناصر مهاجر: دیگر دوستان اما دچار تردید نشدند!؟

فریبا ایرج: نه، بسیار راضی و خوشحال بودند. از این که توانسته بودند پس از سال‌ها و با فاصله، در فضایی صمیمی از تجربه‌های سخت زندگی‌شان صحبت کنند، درد دل‌شان را بگویند و عواطف‌شان را بیرون بریزند، رضایت خاطر داشتند. با این که گاه دچار احساسات رقیق هم می‌شدند و با اشک و گریه خاطرات‌شان را تعریف می‌کردند. هرچند که دیگر زنانی باتجربه و به قول معروف دنیادیده شده بودند و

زنان در سایه

درباره‌ی خیلی از مسایل زندگی حرفی برای گفتن داشتند. چیزی که به نظر من خیلی مهم می‌آید، فضای گفتگوهاست. تعارف و رودربایستی در کار نبود. و فکر می‌کنم که این فضای بی‌ریا و بی‌تکلف به خاطر فهم متقابل، تجربه‌ی مشترک و ارزش‌های مشترک به وجود آمد.

یکی از دوستان می‌گفت وقتی تازه به خارج آمده بودم، با خیلی از روزنامه‌نگاران اروپایی مصاحبه داشتم که درباره‌ی اعدام همسرم، زندان خودم و گریز از مرز، از من می‌پرسیدند. وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردم، هرگز دچار احساسات و عواطف نشدم و یک بار هم حتا گریه نکردم. اما وقتی با تو صحبت می‌کردم، نتوانستم جلوی سرریز احساساتم را بگیرم. به قول آزاده، شاید نوعی تراپی هم بود.

برای خودم هم این تجربه خیلی جالب بود. مدت‌ها بود که در چنین جمع صمیمی‌ای قرار نگرفته بودم. آن همه صمیمیت، حساسیت و جدیت در برخورد به مسایل زندگی که محصول مبارزه‌ی با فکر و تامل است، مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد. هنوز هم تحت تاثیرش قرار دارم.

ناصر مهاجر: می‌خواستیم بدانم کوششی که برای درک بهتر مشکل‌ها و چند و چون مبارزه‌ی زنان زندانی یا زنان زندانیان پیشین کردی، چه ره‌آوردی برای خودت داشت؟ برای شناخت بهتر از خودت به عنوان زنی که خودت دست‌ی بر آتش مبارزه داشت و هنوز هم دارد؛ با پیش و کمش کاری نداریم.

فریبا ایرج: این تجربه به من آموخت که زنان چه قدرت سازندگی‌ی بالایی دارند؛ چه در ساختن زندگی خودشان و چه در ساختن زندگی دیگران. زنان کتاب با تمام فشارهای روحی، اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و با تمام کمبودها و بی‌تجربگی‌ها، از جمله نداشتن تجربه‌ی زندگی در خارج از کشور و نشناختن محیط و ندانستن زبان، نه تنها توانستند گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند، تحصیلات‌شان را ادامه بدهند، وارد جامعه بشوند، مشاغل مفیدی به دست آورند، فرزندان خوبی تحویل جامعه بدهند، که حتا توانستند به داد پناهندگان و مهاجرین هم‌وطن و غیر هم‌وطن‌شان هم برسند. کمی پس از این که در محیط جا افتادند، انجمن‌هایی تشکیل دادند و کارهای موثری کرده‌اند. بعد با انجمن‌های زنان که کارهای انسان‌دوستانه انجام می‌دهند، به همکاری

در چرایی این دفتر

پرداختند و در این زمینه هم موفق بوده‌اند. در بالا بردن سطح آگاهی مردم کشور میزبان‌شان نسبت به آن چه در ایران می‌گذرد و حساس کردن افکار عمومی به جنایت‌های جمهوری اسلامی هم تاثیر داشته‌اند. البته در این پروسه خودشان هم کُلّی رشد کرده‌اند. برای من خیلی جالب است که هیچ‌کدام از آن‌ها در پی انتقام‌گیری و اعدام آمران و عاملان اعدام و شکنجه و آزار همسران و بستگان و دوستان‌شان نیستند؛ گرچه همه در اندیشه‌ی دادخواهی‌اند و اجرای عدالت! این جنبه‌ی دیگر از رشد فکری و فرهنگی و مبارزه‌ی زنان ایرانی در تبعید و مهاجرت را نشان می‌دهد.

من هر چه بیشتر با این زنان آشنا شدم، بیشتر از آن‌ها انرژی گرفتم. اعتماد به نفسم بیشتر شد. به برخی از قدرت‌های درونی خفته در وجودم آگاه شدم و متوجه شدم که می‌شود با مقاومت در برابر مشکلات، پیگیری، شناخت صحیح از خود و توانایی‌های خود و با خودسازی، خیلی از سدها را از میان برداشت.

پیاده کردن نوارها، بازپرداختن حکایت‌های تلخ و شیرین لادن، آزاده، آوا، میهن و شیرین، مرا به فکر فرو می‌برد. وقتی فراز و فرود زندگی آن‌ها را بررسی می‌کردم، از حالت خمودگی و سکون خارج می‌شدم، به خود می‌آمدم و پی کارهایی را می‌گرفتم که باید انجام دهم؛ با خودم، با فرزندانم، با همسرم و برای اجتماع. باید اضافه کنم نکته‌ی دیگری که توجه مرا جلب کرد، حقوق کودک و ارزش و اهمیت آن است. در این جستجو یک بار دیگر برای من ثابت شد که تربیت و تحویل فرزندان خوب به جامعه، بدون به رسمیت شناختن حقوق کودک و بال و پر دادن به شخصیت مستقل آن‌ها ممکن نیست.

ناصر مهاجر: حالا که این مجموعه را به مرحله‌ی چاپ رسانده‌ای، فکر

می‌کنی به هدفی که به دنبالش بودی، رسیده‌ای؟

فریبا ایرج: می‌توانم بگویم تا حدود زیادی رسیده‌ام. مسلماً این کار کمبودهای فراوانی دارد. خُب، تجربه‌ی اولم بود. از نظر خودم، شروع یک پروژه است. شاید موتور روشن شده باشد و بتوانم با زنان بیشتری از نقاط مختلف ایران به گفتگو بنشینم. تازه روش اولیه‌ی کار را یاد گرفته‌ام. همان‌طور که قبلاً گفتم، جا دارد در این باره بیشتر صحبت شود و بیش‌تر نوشته شود. چقدر چهره‌های گوناگونی وجود دارد و تجربه‌های گوناگونی. خود موضوع هم پیچیده است و ابعاد وسیع و گوناگونی دارد. الان متوجه

زنان در سایه

شده‌ام که اگر بتوانم به این کار ادامه دهم، جنبه‌های دیگری از مسئله فهمیده خواهد شد. با تجربه‌ای که در جریان این کار پیدا کرده‌ام، مطمئن هستم می‌توانم کار جامع‌تری ارائه دهم و جنبه‌های بیشتری از مسئله را بشکافم. جنبه‌هایی که امروز به آن رسیده‌ام و دیروز از آن ناآگاه بودم.

ناصر مهاجر: و کلام آخر؟

فریبا ایرج: جا دارد از زن برجسته‌ای یاد کنم که الهام‌بخش من برای انجام این کار بود. در تابستان ۱۳۸۷ این شانس را داشتم که چند روزی را با او بگذارم. جمهوری اسلامی، همسرش را در کُشتار بزرگ تابستان ۱۳۶۷، اعدام کرد. او یکی از هزارها زندانی سیاسی‌ای بود که دوران محکومیتش را می‌گذارند. به او حبس ابد داده بودند. وقتی او را دستگیر کردند، فرزندشان چند ماهه بود. خیلی وقت هم نبود که ازدواج کرده بودند. از وقتی که حکم او مشخص می‌شود، این زن تصمیم می‌گیرد که یک تنه فرزندانشان را بزرگ کند. فکر می‌کنم که این تصمیم در تحول شخصیت او نقش به‌سزایی داشت. تا روزی که همسرش زنده بود، هیچ فرصتی را برای ملاقات با او از دست نداد. به همین دلیل هم فرزندشان تصویر بسیار روشنی از پدرش در ذهن خود دارد. آرزو می‌کنم بتوانم روزی سرگذشت او را هم از زبان خودش به روی کاغذ بیاورم. این مادر و فرزند عامل مهمی در شکل‌گیری فکر این کتاب بودند.

وظیفه‌ی خودم می‌دانم که از آزاده، آوا، لادن و میهن سپاسگزاری کنم؛ به خصوص از شیرین و همسرش که از هیچ کمکی دریغ نکردند. و همچنین از رضا معینی که مشوق من در این کار بود و اطلاعات سودمندی در زمینه‌ی مسایل زندان در اختیار من گذاشت.

شما هم ناصر جان جای خودتان را دارید. هیچ کلامی را نمی‌توانم پیدا کنم که بیان‌کننده‌ی عمق قدردانی من نسبت به هم‌فکری و هم‌یاری شما در مراحل مختلف تهیه و تدوین این کتاب باشد.

نافبر

فریبا: می‌خواستم با هم گذر کوتاهی به گذشته بکنیم و به مسایلی
بپردازیم که بعد از دستگیری کاوه پیش آمد و مشکلاتی که به همراه آورد.
ممکن است از چگونگی آشنایی با همسرت شروع کنیم؟

آزاده: آشنایی من با همسر که معلم مدرسه‌ی راهنمایی بود، قبل از انقلاب در
سال ۱۳۵۶ پیش آمد. در یک راهپیمایی که از اولین راهپیمایی‌ها به شمار می‌آمد، در
کنار هم قرار گرفتیم. او همکار من بود. در یکی از روستاهای یکی از شهرهای غربی
ایران، معلم بودیم. دوستی ما به عشق انجامید و بعد به فعالیت مشترک انقلابی
پرداختیم.

در آن زمان طبق روابط سنتی‌ای که در خانواده‌ی ما رواج داشت، من نامزد داشتم.
«نافبر» بودم و او از فامیل پدری‌ام بود.^۱ خانواده‌ای که من «نافبر» پسرشان شده

^۱ نافبر به این معنا است که نوزاد دختر را به همسری پسر یکی از افراد خانواده برمی‌گزینند
و این دو در سن بلوغ به عقد و ازدواج هم در می‌آیند.

نافبر

بودم، خانواده‌ی شریفی بود که محبت زیادی به خانواده‌ی ما داشت. بنا بر آداب و رسوم، هر سال لباس می‌خریدند و هدایایی می‌دادند. اولین دوچرخه‌ای که داشتم، پدر نامزدم برایم خرید. این نامزد برای من یک شخص نامرئی بود؛ فقط یک اسم بود. او را نمی‌دیدم و نمی‌شناختم. حتا در عید نوروز که خانواده‌ها دید و بازدیدهای مفصلی داشتند، من نامزدم را نمی‌دیدم؛ تا وقتی که به سن بلوغ رسیدم. کنجکاو بودم و می‌خواستم بدانم که این شخص چطور آدمی است؟ از خودم می‌پرسیدم، چرا باید با دیگران فرق داشته باشم؟! در دوران دبیرستان و بعد در تربیت معلم، دوستانم از این که چه طور ازدواجی می‌خواهند بکنند و چه طور همسری می‌خواهند داشته باشند، صحبت می‌کردند. برای من اما از اول تعیین کرده بودند که همسر آینده‌ام فلانی است. به این نتیجه رسیدم که نه، من دوست ندارم به این شکل ازدواج کنم. با این که خیلی به من فشار می‌آمد، ولی سعی می‌کردم اعتراضم را نشان بدهم؛ چه در دوران دبیرستان و چه در دوران آموزش در دانشسرای تربیت معلم. برعکس من، نامزدم خیلی به من علاقه داشت. وقتی مدارس تعطیل می‌شدند، سر راهم ظاهر می‌شد. ولی وجودش مرا اذیت می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم چرا دست از سر من بر نمی‌دارد.

ماجرای ادامه داشت تا این که او به دانشگاه اهواز رفت. این شخص، بعد از انقلاب تمایلات مذهبی پیدا کرد. از دانشجویان مذهبی فعال شد. انقلاب، در رشد سیاسی‌ی هر دوی ما خیلی تاثیر داشت؛ در دو جهت به کلی مخالف البته. او در یک جبهه و من در جبهه‌ای دیگر. او در انقلاب به هدفش رسید. مذهبیبون سرکار آمدند و او در سال ۱۳۶۰ شهردار شد و این درست زمانی است که همسر من را اعدام کردند. روی این مسئله تاکید می‌کنم که خانواده‌ی پدرم خصوصاً پدر عزیزم خیلی دوست داشتند من با این شخص ازدواج کنم. آمال و آرزوی‌شان این بود که بچه‌شان خوشبخت شود و زندگی آرامی داشته باشد.

داستان این مبارزه و چگونگی بریدنم از خانواده‌ی نامزدم، مفصل است. خلاصه‌اش را می‌گویم. ملاقات شخصی با نامزدم گرفتم و گفتم؛ ما دو آدم بزرگ هستیم؛ ولی به جای ما خانواده‌های ما تصمیم گرفته‌اند که با هم ازدواج کنیم. تو به من علاقه داری. ولی علاقه‌ی من هم شرط است. سعی کردم با منطق و استدلال نشان دهم که این شکل ازدواج متعلق به سال‌های سپری شده است و در هر صورت من تمایلی به ازدواج

با او ندارم. می‌دانی چه کرد؟ نامه‌ی بلند بالایی نوشت و آن را برای همه‌ی قوم و خویش و اهل محل فرستاد که آزاده نامزد من بوده و خانواده‌ی من برای او خرج زیادی کرده‌اند؛ ولی ایشان چپی شده‌است و چون من حزب‌اللهی هستم، نمی‌خواهد با من ازدواج کند! به هر حال من موفق شدم علی‌رغم رضایت ناف‌بُرم، ماجرا را تمام کنم.

در سال ۱۳۵۹ با حضور دوستان، همه‌ی بچه‌هایی که دوست‌شان داشتیم و با حمایت مادی و معنوی آن‌ها، ازدواج کردم. پدرم در جشن عروسی ما شرکت نکرد و تا شش ماه هم با من صحبت نکرد.

فریبا: آزاده، گذری بکنیم به مراسم ازدواجت، مراسم ازدواجت چگونه برگزار شد؟ سنتی بود؟ سینه به سینه نقل شده، شما عاشق و معشوق هم بودید؟

آزاده: در خانواده‌ی ما این پدر بود که تصمیم می‌گرفت؛ نه تنها برای دختر خودش، بلکه برای همه‌ی قوم و خویش‌های مان. هر دختری می‌خواست ازدواج کند، نظر پدرم را می‌پرسیدند. مثلاً می‌پرسیدند: خانواده‌ی پسر را قبول دارید؟ آدم‌های خوبی هستند یا نه و... با توجه به این موقعیت، برای پدرم سخت بود که دختر خودش، حرفش را گوش نکند. من از اول به آن‌ها گفتم: ازدواج من یک ازدواج انقلابی است. این که طبق رسم و رسوم ایرانی، طلا و حلقه می‌خرند یا لباس سفید می‌پوشند، برای من مطرح نیست. من اهل این برنامه‌ها نیستم. تعهد آدم‌ها نسبت به هم که با حلقه و این نوع رسم رسومات به وجود نمی‌آید. به همین خاطر عقد ما در محضر انجام گرفت. دایم‌ام شاهد من بود و پدر شوهرم هم شاهد کاوه. دفتر را امضا کردیم و کار تمام شد. پسر عمه‌ام به پدرم گفته بود: دایم کار داره تمام می‌شه، شما هم رضایت بدین. پدرم روی پسر عمه‌ام خیلی حساب می‌کرد و به او اعتقاد و اعتماد داشت. بالاخره قبول کرد؛ ولی با قهر.

عروسی در خانه پدریم، خانه‌ی بیلاقی‌اش برگزار شد. من دوست داشتم مراسم در کنار مردمی که دوست‌شان دارم انجام بگیرد. همه‌ی روستاییان هم در مراسم ازدواج ما شرکت داشتند. یکی به مادرم گفته بود، من نان درست می‌کنم. یکی گفته بود، من غذا درست می‌کنم. باورت نمی‌شود، اما همه‌ی مردم روستا در این جشن شرکت کردند. شرکت‌کنندگان مثل اعضای خانواده‌ام به من نزدیک بودند. آن‌ها با خواندن شعرهای انقلابی، جشن را باشکوه‌تر کردند. بچه‌هایی که برای عروسی آمده بودند، برای من

نافبر

خیلی عزیز بودند. من لباس سفید عروسی نپوشیدم. این برای بچه‌های کوچک، جالب و سوال برانگیز بود. بچه‌ی یکی از دوستان، دایم می‌پرسید: عروس کجاست؟ این عروسی عروس ندارد؟ در آن لحظه فکر می‌کردم که کاوه تنها به من تعلق ندارد، به همه تعلق دارد و این جشن، مراسمی برای سازمان و برای تشکیلات است. آن شب با همه می‌رقصیدم و شادی می‌کردم. خیلی از کارها را خودم انجام می‌دادم. و درست هم همین بود. چون من خودم تصمیم‌گیرنده بودم؛ چه در انتخاب همسر و چه در شیوه‌ی برگزاری مراسم جشن. مادرم هنوز با افتخار از عروسی‌ام و خاطراتی که از آن جشن دارد، صحبت می‌کند.

اختلاف فرهنگی من با خانواده‌ی همسر زیاد بود و در مواردی خیلی خیلی به چشم می‌خورد. ولی می‌دیدم در این خانواده انسانیت ارزش والایی دارد. می‌دیدم که آن‌ها انسان‌های شریفی هستند. در جایی زندگی می‌کردند که نه آب داشت و نه برق. با امکانات ابتدایی زندگی می‌کردند. من به زندگی دیگری عادت داشتم. ولی در کنار آن‌ها به قول معروف واقعا عشق می‌کردم و لذت می‌بردم. خانه‌ی آن‌ها محل ملاقات و میعادگاه کسانی بود که دوست‌شان داشتیم. آن‌ها با سادگی و صمیمیت از دوستانم و عزیزانم پذیرایی می‌کردند.

خانواده‌ی پدری من دید طبقاتی داشتند. اولین سوال و مسئله‌شان، شغل و مقام آدم‌ها بود. ولی در خانواده‌ی همسر، مهم فقط این بود که سابقه‌ی سیاسی فرد چیست؟ چقدر انقلابی‌ست؟ چند سال زندان کشیده و چقدر به مردم فقیر خدمت کرده است. من در این خانواده و در کنار همسر یک‌سال زندگی کردم.

در ۱۹ آذر ۱۳۶۰، ساعت یک و نیم شب زنگ خانه ما را زدند. من حامله بودم؛ تقریبا نزدیک زایمانم بود. از پشت پرده‌ی پنجره که نگاه کردم، دیدم تمام حیاط ما پوشیده شده از ماموران سپاه پاسداران که سر و صورت‌شان را با شال بسته بودند و فقط چشمان‌شان دیده می‌شد. دور خانه را کاملا محاصره کرده بودند و همین‌طور دور خانه‌ی برادرهای همسر را. خانه و همه‌ی اتاق‌ها را زیر و رو کردند. می‌گفتند: جمع کنید، جمع کنید. همین الان باید ببریم‌تون به سپاه.

کاوه، همسر به یکی از پاسدارها گفت: همسر من حامله است. شما اجازه ندارید که اونو با خودتون ببرید. الان نزدیک زایمانشه. با او کار نداشته باشید. اما من با شما

زنان در سایه

می‌آییم. پاسدار گفت: نه، همسرت هم باید با ما بیاد. دو تاتون بازداشتید!

فکر کردم باید لباس گرمی بپوشم. جورابی پوشیدم و ماتویی را داشتم که روی همان لباس خوابم پوشیدم. یادم می‌آید که هوا خیلی سرد بود. توی ماشین سپاه هم خیلی سرد بود. من و همسرم کنار هم نشستیم. در دو طرف ما دو تا پاسدار نشستند. پس از مدتی متوجه شدم که از ساختمان ساواک دوره‌ی شاه سر درآورده‌ایم. آن‌جا دوباره مسیر را عوض کردند. می‌خواستیم به همسرم بگوییم دارند ما را به زندان دیگری می‌برند که یکی از پاسدارها گفت: اجازه ندارید با هم حرف بزنید. حس می‌کردم که ما را به زندان مرکزی شهر می‌برند. بعد چشم‌هایمان را بستند و گفتند: سرتونو پایین بیندازید. چند بار دور زدند. همان‌طور که سرمان پایین بود، به همسرم گفتم: دیگر همدیگر را نخواهیم دید! ولی خُب پیش هم نشسته بودیم. پچ‌پچ‌هایمان گر چه کوتاه بود، اما شیرین بود. دستگیری‌مان غیر مترقبه نبود. انتظارش را می‌کشیدیم. خیلی از دوستان‌مان را دستگیر کرده بودند. عادت کرده بودیم که موقتی زندگی کنیم. الان که با تو صحبت می‌کنم از نوع زندگی آن موقع‌مان تعجب می‌کنم. دوران حاملگی تا به آن روز به خوبی سپری شده بود. اسم بچه را هم انتخاب کرده بودیم. قرار بود اگر بچه دختر باشد، غزال صدایش کنیم و اگر پسر باشد فریدون. طبق برنامه مرتب پیش دکتر می‌رفتم و همه‌ی معاینه‌ها نشان می‌داد که وضع عادی است.

بالاخره رسیدیم. من را به سلولی فرستادند؛ در سکوتی مطلق. دست‌هایم را با زنجیر بسته بودند. چشمانم را هم بسته بودند. چیزی را که به خوبی به یاد دارم، تکان‌های بچه بود. به طور غریبی تکان می‌خورد. نمی‌فهمیدم کی روز می‌شد و کی شب. نمی‌دانم زمان چگونه می‌گذشت. منتظر یک اتفاق بودم. از خودم می‌پرسیدم، چه می‌شود؟ چه طور می‌شود؟ صداهایی می‌شنیدم. صدای سرود. زمزمه‌هایی شنیدم و بعد صدای قفل در. با لگد مرا پرت کردند توی اتاق. بعد چه شد؟ نمی‌دانم! چه در اتاق گذشت؟ به خودم فشار آوردم. در خودم می‌پیچیدم. کیسه‌ی آب بچه پاره شده بود، اما من خیال می‌کردم که ادرار کرده‌ام. اجازه نمی‌دادند به دست‌شویی بروم. در آن حال و هوا نمی‌فهمیدم کجا هستم. از لای دریچه توانستم کمی بیرون را ببینم؛ دریچه باز بود.

در آن حال و هوا بودم که زدند توی کمر و سرم. نه یک بار، چند بار. پاسدار نگهبان بود. از سلول مرا به بازجویی برد. چند روز زیر بازجویی بودم؟ نمی‌دانم. سوالات بازجو

نافبر

همه‌اش درباره‌ی زندگی پدرم بود. چند هکتار زمین دارد؟ کجا؟ بازجو دایم می‌گفت: شما انقلابی بودید؟ همه‌ی بچه‌های این منطقه از خانواده‌های کم درآمدند؛ حالا ادعا دارید انقلابی شده‌اید. فحش و بد و بیراه بود که نثار خانواده‌ام می‌کردند. بعد به این نتیجه رسیدم که بازجوییم اطلاعات زیادی درباره‌ی خانواده‌ی من و جریان‌های سیاسی شهرمان دارد؛ با این که فارسی خیلی غلیظی صحبت می‌کرد. که بود؟ نمی‌فهمیدم. اما فهمیدم که در زمان انقلاب از مبارزان مذهبی بوده. در حال بازجویی، راه می‌رفت و هر وقت که من سکوت می‌کردم، تو سرم می‌زد و از پشت فشار می‌آورد به کمرم. به این دلیل کیسه‌ی آب بچه پاره شد. بعد از این بود که متوجه شدم زیرم خیس و چادرم سنگین شده است. چادرم کش داشت. در مواقعی که از روستا به شهر می‌رفتم، آن را به سر می‌کردم.

بعد از چند روز به من گفتند: باید ببریمت بیمارستان. گفتم: امکان ندارد؛ من بیمارستان برو نیستم. من همین‌جا می‌خواهم بمیرم. دچار چنان یاس و ناامیدی‌ای شده بودم که دلم می‌خواست همان‌جا بمیرم. نزدیک زایمانم بود. حتا قبول نکردم به حمام بروم. برای توالیت رفتن، دستم را می‌گرفتند و مرا به آن‌جا می‌بردند. وقتی به توالیت می‌رفتم، صدای تالاپ و تولوپ می‌آمد. نمی‌فهمیدم ماجرا چیست! چشم بسته بود و گذر زمان را اصلا حس نمی‌کردم. چند روز گذشت. این را هم نمی‌دانم که اولین غذا را کی به من دادند. فقط می‌دانم یک نفر برایم غذا آورد. غذا را با درد خوردم. به این فکر می‌کردم که چه می‌شود و چه در راه است. هر ثانیه، بر من چون چند سال می‌گذشت. صداهای مختلف، نوحه‌های مختلف مذهبی به گوشم می‌رسید. خانمی آمد و گفت: می‌خواهم ببرمت جای دیگری، با من بیا. اتاق پُر زن بود. صدای ناله و هق هق گریه می‌آمد. از خودم پرسیدم: این‌جا کجاست؟ چون نه تماس بدنی‌ای در کار بود و نه چیز دیگری. فقط صدا بود و صدا. دراز که می‌کشیدم، احساس می‌کردم کسانی اطرافم هستند و نباید پاهایم را دراز کنم مبادا که به سر کسی بخورد. ولی این طور نبود؛ تصورات ذهنی‌ام بود. حالت روانی بدی به من دست داده بود. همه‌اش می‌پرسیدم: جریان چیه؟ این‌جا کجاست؟ بعد از چند وقت، یکی از "خواهران" سپاه آمد. ولی این صدا با صدای قبلی‌ای که شنیده بودم فرق داشت. به من گفت: شما هیچی نمی‌خورین؟ من دستم را باز کردم. یک نارنگی سرد در دستم گذاشت. درد داشتم. گفتم: من درد

دارم. گفت: فکر می‌کنید، بچه مرده است یا زنده؟ گفتم: نه تکان می‌خورد. تکان می‌خورد؛ خیلی هم تکان می‌خورد. گفت: خونریزی داری؟ جواب دادم: نمی‌بینی؟ از من می‌پرسی؟ شما بهتر از من می‌دونید. خودتون که می‌بینید.

احساس کردم که زنی مهربان است. حرف‌هایم را گوش می‌دهد. نارنگی سرد همچنان در دستم بود. گفتم: می‌توانی لباسم را نگاه کنی؟ با خود فکر می‌کردم که اگر تنها من و این پاسدار زن این جا هستیم، پس صداها از کجا می‌آیند؟ به این نتیجه رسیدم که باید اتاق پُر باشد و ترس برم داشت که نکند از من بخواهد جلوی این همه آدم شلوارم را در بیاورم. پرسیدم: ما تنها هستیم؟ گفت: ناراحت نباش، چیزی نیست. گفتم: من وقتی رفتم توالت احساس کردم تکه‌هایی از بدنم کنده شد و پایین آمد. گفت: خونریزی داری؟ گفتم: شما ماما ندارید؟ کسی ندارید که بیاد منو معاینه کند؟

نمی‌دانم چه مدت گذشت. شاید دو روز. شاید هم بیشتر. در این مدت فقط صدا بود و صدا. بعد پاسداری آمد و گفت: تو با ما بیا. بعد بازجو آمد. عکسی به من نشان داد: یک منطقه‌ی کوهستانی بود. شبی که به خانه‌ی ما آمدند، تمام آلبوم‌ها و دوربین‌های‌مان را بردند. چند عکس را دست‌چین کرده بودند. از جمله یکی از عکس‌های بعد از ازدواج‌مان را که در دامنه‌ی کوه گرفته بودیم. من ژاکت و شلوار کردی به تن داشتم. همسر هم همین‌طور. یک اسلحه هم سر شانه‌ام بود. چشم‌بندم را بالا زد و گفت: این رو می‌شناسی؟ گفتم: آره این منم. با تمسخر گفت: این اسلحه برای چی بود؟ می‌خواستی گاز بکشی؟ گفتم: نه، پدر من با تفنگ بزرگ شده؛ تفنگ در خانواده‌ی ما معموله! گفت: آها، شما با ژ- گاز می‌کشین؟! آن جا بود که فهمیدم بومی نیست. گفتم: اگر آنقدر در مورد خانواده‌ی ما کنجکاو هستی، بیشتر پرس و جو کن. برای ما خیلی عادیه که در خانه تفنگ داشته باشیم. ما با اسلحه بزرگ شده‌ایم. عکس دیگری به من نشان داد که فضایی مشابه عکس اول داشت. سوار بر اسب بودم. باز سوالاتی در همان مضمون پرسید. این دو عکس به شکل شگفت‌آوری روی بازجوها تاثیر گذاشته بود. عکس‌ها را که دیدم به خود آمدم. بازجو گفت: آها، این اسب سوار تویی؟! در یک لحظه از این رو به آن رو شدم. چنان با روحیه شده بودم که برایم تعجب‌انگیز بود. با خودم گفتم: این منم؟! به شخصیت واقعی خودم بازگشتم! راست نشستیم و اصلا فراموش کردم که حامله هستیم. باور می‌کنی؟ روحیه‌ام به کلی عوض شده بود. با خود گفتم: این‌ها می‌خوان مُج

منو بگیرن؛ اما خودشون نمی‌دونن ژ-۳ چیه؟

چند روز بعد از آن بازجویی باز به سراغم آمدند. مرا سوار ماشین کردند. احساس می‌کردم ماشین از روی سنگ‌ریزه رد می‌شود. صدای ترق و تروق می‌آمد. از سربالایی که گذشتیم، یک دفعه صدای ماشین‌های دیگری را شنیدم. یکی به پاسدار بغل دستی‌ام گفت: چشم‌بندش را بردارید. نزدیک اولین میدان شهر که رسیدیم، مرا پیاده کردند و بردند به دفتری که در بالای ساختمانی قرار داشت. به من گفتند: شما را با قید ضمانت آزاد می‌کنیم. به خاطر این که حامله هستی. اما باید تعهد بدی که بعد از زایمان برمی‌گردد!

فکر کردم پدرم را که قبول ندارند. خیلی هم جالب نیست که خانواده‌ام مرا با این وضعیت ببینند. کسی که شخصیت اصلی مرا می‌شناخت، همسر خاله‌ام بود که دایی صدایش می‌کردیم. دایی در اول انقلاب مقام مهمی داشت؛ ولی بعد از یک ماه استعفا داد. گفته بود نمی‌توانم با این رژیم کار کنم؛ کارهای‌شان انسانی و خدایی نیست.

بعد از مدتی، حاجی سراسیمه آمد. این مرد واقعا به من علاقه داشت. در ماجرای ازدواجم از من حمایت کرده بود. با این که مذهبی بود و می‌دانست که ما افکار چپ داریم، به پدرم گفته بود: این‌ها همدیگر را دوست دارن. بگذار ازدواج کنن! پدرم گفته بود: حاجی این‌ها کمونیستن، خدا را قبول ندارند. او در جواب گفته بود: خُب، دختر تو کمونیسته! این‌ها برای هم مناسبند و خوبه با هم ازدواج کنند. حاجی در مقابل پاسدارها حالتی به خودش گرفته بود که احساس می‌شد به من افتخار می‌کند. به پاسدار گفت: من ضمانت ایشان را می‌کنم و بعد از زایمان خودم به سپاه تحویلش می‌دهم. و بعد رو به من گفت: فرزندم، بیا بریم خانه‌ی ما!

هم دلم می‌خواست بروم خانه‌ی خودم و هم دلم نمی‌خواست. احساس دوگانه‌ای داشتم. می‌دانستم آزادم و آزاد نیستم. می‌دانستم که بچه‌ام راحت‌تر است؛ ولی نمی‌دانستم چه به سرش آمده؟ از خودم می‌پرسیدم: در این مدتی که من در زندان بودم، در شهر و تشکیلات سازمان چه اتفاقاتی افتاده است؟ کسی فعالیت می‌کند؟ می‌دانستم خانه‌ی خاله‌ام راحت‌تر هستیم. زیر فشار روحی، فیزیکی و اقتصادی نخواهم بود. تکیه‌گاه، پناهگاهم خواهند بود؛ ولی بچه‌های خاله‌ام مجاهد بودند؛ مسئله داشتند!

دستگیری مرا زیر و رو کرد. ایمانم قوی‌تر شده بود. فکر می‌کردم رفقا اسطوره‌های

مقاومت‌اند. مقابله با رژیم در آن زمان نیاز به ایمان قوی داشت. روز را به شب می‌رساندم؛ بی‌هیچ برنامه‌ای و بی‌هیچ چشم‌اندازی برای فردا. دلم نمی‌خواست کشور را ترک کنم. به ویژه وقتی فکر می‌کردم که ریش حاجی را گرو گذاشته‌ام، رنگم می‌پرید؛ به طپش قلب می‌افتادم و فکر می‌کردم که دوباره باید به زندان برگردم. به تنهایی تصمیم می‌گرفتم و برنامه‌ریزی می‌کردم که وقتی بچه به دنیا آمد، خودم را جمع و جور کنم و به تهران بروم. هر که را به نظرم مهربان می‌رسید و فکر می‌کردم خصلت انسانی دارد، می‌گفتم اگر خانه‌اش امن باشد پیش او می‌روم. فکر می‌کردم اگر برگردم به ولایتیم، امنیت نخواهم داشت. شهر کوچک بود. همه پُشت سر هم حرف می‌زدند و سریع از وجود من در آن جا خبردار می‌شدند. عمه‌ها و عمه‌هایم همگی در آن‌جا زندگی می‌کردند. در فکرم نقشه‌ای ریختم. خاله‌ام می‌پرسید: خونریزی کردی، قیافه‌ات در همه، دستت دایم روی شکمته. باید بریم پیش دکتر تا معاینه بشی. مادرم کنجکاو بود و می‌پرسید: چقدر کتکت زدند؟ چرا این‌طوری شدی؟ رنگ و روت پریده. معلومه که تغییر کرده‌ای! شلاقت زدند که نمی‌تونی بشینی؟ انگار همه، همه چیز را می‌دانستند و می‌دانستند برای من چه اتفاقی در زندان افتاده است. ولی من دوست نداشتم بگویم چه بلایی به سرم آمده. بیشتر با افکار خودم زندگی می‌کردم.

بعد از چهار روز یا یک هفته، دقیق یادم نیست چند روز بعد از آزادیم از زندان بود، به کمک بچه‌های سازمان که در بیمارستان کار می‌کردند، به بیمارستان رفتیم. دکتر گفت: خیلی وقت پیش باید زایمان می‌کردی! باید به اتاق زایمان منتقل شوی و آمپول فشار به تو بزنی. در اتاقی که بودم، چند تا زن دیگر هم بودند. من درد جسمانی نداشتم؛ درد روحی داشتم. یک خانمی در آن اتاق بود که درد زایمان بدی داشت و من سعی می‌کردم که به او ماساژ و روحیه بدهم. هر صحنه‌ی زایمان که می‌بینم، تمام آن صحنه‌ها در ذهنم تکرار می‌شوند. خیلی ناراحت بودم. اما نوبت زایمان من هم رسید. بعد از زایمان بلافاصله پرسیدم: بچه سالمه؟ بچه‌ی روشنی بود. شبیه پدرش بود. دکتر سالم بودن بچه را تایید کرد. ولی بچه خیلی لاغر بود؛ به دلیل نداشتن تغذیه خوب در آخر دوران حاملگی. دکتر مرتب مرا کنترل می‌کرد. همه چیز عادی و خوب پیش می‌رفت. خیلی از پرسنل بیمارستان گرایش چپ داشتند. چون گروه خونی من منفی بود و احتیاج به آمپول *anti D* داشتم. سریع آمپول‌هایم را زدند. بعد هم وسایلم را جمع و جور

نافبر

کردند و مرا فرار دادند. پدر و مادرم با من در بیمارستان بودند. پدرم خیلی نگران بود و مادرم بی‌نهایت آشفته. از بیمارستان به خانه‌ی برادر شوهرم رفتیم. مادرم و عمه‌ی فرزندانم، نام آزاده را برای بچه انتخاب کردند؛ من هم قبول کردم. بچه دهانش را باز می‌کرد؛ ولی شیر نمی‌خورد. خیلی نگران شده بودم. یکی از بچه‌های چپ که پزشک بود، برای معاینه به خانه آمد. بچه را دید. گفت: چیزی غیرعادی‌ای به نظر نمی‌آید؛ ولی باید خون بچه را آزمایش کرد. این کار در خانه عملی نبود. دکتر ادامه داد: در اثر فشارهای فیزیکی و کتک‌هایی که از ناحیه کمر خورده‌ای، کیسه‌ی آب پاره شده و عفونت داده است. ولی جای نگرانی نیست. این معاینه تقریباً مصادف شد با اعدام یکی از اعضای تشکیلات سازمان فدایی که هم زمان با کاوه دستگیر شده بود. ولی خبر اعدام او را به من ندادند.

جو رعب و وحشت در شهر حاکم شده بود. درعین حال همبستگی‌ی عجیبی بین مردم به وجود آمده بود. سربلندی و سرافرازی را در میان خانواده‌ها می‌دیدیم. به دلیل درگیری‌ی فکری که داشتیم، متأسفانه زمان از دستم در رفته است و تاریخ‌ها در ذهنم نمانده است. تاریخ‌ها بر مبنای دستگیری و اعدام همسرم، در ذهنم جای گرفته‌اند. فکر می‌کنم ۱۲ بهمن ۱۳۶۰ بود؛ یک هفته قبل از اعدام همسرم، که دخترم را از دست دادم. دخترم چند روزه بود که فوت شد. نمی‌دانستیم کجا دفنش کنیم. برای خاکسپاری نیاز به جواز داشتیم و درخواست جواز، پرس و جو به همراه داشت. پرس و جو درباره‌ی پدر و مادر بچه. مادرم به خانواده‌ی همسرم اطلاع داد که بچه از دست رفته است و باید فکری برای خاکسپاری کرد. تصور آن چه اتفاق افتاد، هنوز و هم‌چنان برایم وحشت‌آور است. مادرم و برادر همسرم، در جایی نزدیک محل زندگی‌ام، شبانه بچه را دفن کردند. آن‌ها همیشه این امید را به من می‌دادند که بعداً آن محل را خواهیم دید. غمی بزرگ بر دلم نشسته بود؛ تنها امیدم این بود که همسرم آزاد خواهد شد. بعد از مرگ بچه، تمام خانواده‌ی همسرم، پدر و مادرم، مرا دلداری می‌دادند که: نگران نباش، او هم یکی از شهدای سازمان است.

مدت زیادی از مرگ دخترم نگذشته بود که خبر اعدام همسرم را دادند: ۱۹ بهمن ۱۳۶۰، سال درد و اندوه، سالی فراموش ناشدنی!

من و پدر همسرم به بهشت زهرا رفتیم. دفتر زندان اوین شماره‌ای به پدر همسرم

زنان در سایه

داده بود. با زحمت و رنج و گریه و زاری، مکان را پیدا کردیم. تا همین امروز که سالیان سال از آن ماجرا می‌گذرد، هنوز فکر می‌کنم آن لحظه در دنیای دیگری بودم. من گل‌های میخک قرمزی را دیدم که در میان گل و لای آن جا، روییده بود. [در این لحظه آزاده بغض می‌کند] صداهایی می‌شنیدم که به زبان خودم بیان نمی‌شد: دخترم آرام باش این بی‌شرف‌ها، این پست‌ها، دیشب ۶۰ نفر را اعدام کردند. [آزاده به گریه می‌افتد. مدتی سکوت میان ما برقرار می‌شود] تا دیروقت در بهشت زهرا بودیم. هوا تاریک شده بود که به میدان توپخانه رسیدیم. از کیوسک تلفن عمومی به یکی از اقوامم زنگ زدم که به دنبال ما بیاید و ما را به خانه‌اش ببرد. به تصادف یکی از دوستان سیاسی را دیدیم که در تهران زندگی می‌کرد. او ما را با خود به خانه‌اش برد. جز خانم صاحب‌خانه که دخترش که از زندانیان سیاسی دوره‌ی شاه بود و یک خانم دیگر که خدمتکار خانه محسوب می‌شد، کس دیگری در خانه نبود. جالب این که دو خانم خانه که انتظار داشتیم مرا تحویل بگیرند، اصلاً با من و پدر شوهرم صحبت نکردند. برعکس نفر سوم چنان مرا در آغوش گرفت و از ما استقبال کرد که هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. به من گفت: عزیزم صورتت را بشور، بمیرم برات. تو فردا روز سختی خواهی داشت. وقتی برگردی به ولایت خودت، می‌بینی که انتقام خون همسرتو می‌گیرند! عزیزم، من چه کاری از دستم برمی‌آد؟ فکر می‌کنی مبارزه تمام شده یا دنیا به آخر رسیده؟ مطمئن باش مردم انتقام شوهرتو می‌گیرند. نیم‌ساعتی با من حرف زد، بعد از آن که با آن زن حرف زدم، کمرم راست شد. روحیه‌ای به من داد که هنوز که هنوز است آن را از یاد نبرده‌ام. بعدها از خود پرسیدم: چرا آن دو خانم فقط مرا نگاه کردند و کلامی با من حرف نزدند؟ یکی از آن‌ها چادری به کمرش بسته بود؛ گویا کمردرد داشت. دیگری به نظرم اخمو می‌آمد. فکر کردم با آمدن‌مان به خانه‌شان موقعیت آن‌ها را به خطر انداخته‌ایم.

مردم برای عزاداری می‌آمدند. از طبقه‌ی بالای جامعه تا طبقه‌ی پایین. روستاییان برای ادای احترام، خودشان را به گل آغشته کرده بودند و به سر و صورت‌شان می‌زدند. زن‌ها مویه سر می‌دادند؛ مراسمی بود که من هیچ‌وقت ندیده بودم. فکر می‌کنم هر کس که همسر را می‌شناخت؛ حتا اسمش را شنیده بود، در این مراسم شرکت کرده بود. یکی از بچه‌های سیاسی شهر که دوست صمیمی همسر بود، چندی بعد از مراسم آمد

نافبر

خانه‌ی ما. وقتی او را دم در دیدم، فقط بر سر زدم. و زن‌های فامیل یک به یک دست به گردنش می‌انداختند و زار، زار گریه سردادند. برای چهل‌م، سیزده اتوبوس بودیم که به بهشت زهرا رفتیم.

بعد از این واقعه خانواده‌ام از این رو به آن رو شدند. هر کس از قوم و خویشان که من را می‌دید، به رژیم دشنام می‌داد. همه، همدردی می‌کردند؛ اظهار نظر می‌کردند؛ می‌گفتند: شما کاری غیر از مردم دوستی نکرده‌اید. چرا رژیم با شما چنین کرد! اعضای خانواده و آشنایان به این مرگ افتخار می‌کردند. مردم به واقعیت واقف بودند. والدین همسرم، برایم حکم دوستان دیرینه را داشتند. آن‌ها به من احترام می‌گذاشتند و مرا پیوسته دلداری می‌دادند. در خلوت با هم گریه می‌کردیم. هم و غم‌شان این بود که از من خوب نگهداری کنند و نگرانی و ناراحتی‌شان را نشان ندهند. چند روزی که پیش آن‌ها بودم، سپاه به سراغ من نیامد. البته من هم خودم را نشان نمی‌دادم. مدتی در تهران و بعد در اصفهان مخفی شدم. اجازه نمی‌دادم که شرایط ناجور و نابسامانی‌ها بر من غلبه کند. سعی می‌کردم همیشه با روحیه باشم. سعی داشتم در رابطه با تشکیلات، کارهایی انجام دهم. در این مدت باز تعداد دیگری از بچه‌ها را دستگیر کردند. من به تهران انتقال داده شده بودم و هر چند روز جایی بودم. محل ثابتی نداشتم؛ وقتی احساس کردم سربار دیگرانم، تصمیم گرفتم به خارج از کشور بروم.

حالا که به گذشته برمی‌گردم، از خودم می‌پرسم آیا این من بودم که این مراحل را از سر گذراندم؟ حالا که مسئله‌ی امنیتی وجود ندارد، چرا واقعیت را طرح نکنم. اولین کسانی که به دیدنم آمدند، دو نفر از دوستان تشکیلاتی سابق بودند. یکی از آن‌ها که مرا می‌شناخت؛ به دیگری گفت: تو که می‌دونی آزاده کیه؟ و دوستان هم جواب داد: آره، اسمش را شنیده‌ام، زن کاوه است. ما را به اسم همسران‌مان می‌شناختند. البته آن موقع به این موضوع فکر نمی‌کردم.

باری، بازجویی‌های مربوط به پناهجویی را پس دادم و بعد از دو روز در ژوئیه ۱۹۸۵ به ترکیه دیپورتم کردند؛ با شش ایرانی دیگر البته. در اوت ۱۹۸۵ دولت کشور میزبانم، من و همراهانم را پذیرفت. اما آن دیپورت به من امکان داد که در تمام روزنامه‌هایی که می‌شد، سیاست جمهوری اسلامی را افشا کنم و توجه دولت کشور میزبانم را به حقوق پناهندگان بیشتر حساس کنم. از این رهگذر با خیلی‌ها آشنا شدم و توانستم به افراد و

زنان در سایه

کسانی که در ترکیه یا در ایران هستند؛ برای خروجشان کمک کنم. بسیاری از این آشنایان، زنان مبارز و قوی‌ای بودند. اوایل نمی‌توانستم با آنها صحبت کنم ولی به مرور زمان و با یاد گرفتن زبان توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم. این زنان نقش اساسی‌ای در زندگی دوباره‌ی من ایفا کردند. یکی از این زنان عضو *عفو بین‌الملل* بود و چند نفر هم خبرنگار بودند.

من در ایران فقط زنان ایرانی را می‌شناختم. خیلی کم در مورد زنان کشورهای دیگر جهان می‌دانستم. ولی در این جا، هر روز با زنانی از دیارهای مختلف آشنا می‌شوم. بدون این آشنایی‌ها، بدون این ارتباط‌ها، به جرات می‌گویم، نمی‌توانم زندگی کنم. حتا به هنگام مریضی، دوست دارم سرکار بروم. در جریان زندگی به جایی رسیده‌ام که می‌توانم بگویم، زنان را خوب درک می‌کنم. از آنها راه و روش بهتر زندگی کردن و انسان بودن را یاد می‌گیرم و هم چنین تجارب زندگی‌ی خودم را به آنها انتقال می‌دهم. گفتنی‌ها و رازهای نهفته بسیار است. در این جا هم حتا زن مورد ستم است.

من همسر، بچه‌ام، خانواده‌ام، دوستانم، هم‌زمانم، مملکت‌م را از دست دادم. ولی خودم را یک بازنده نمی‌دانم. ایمانم را به مردم از دست نداده‌ام. من عاشق انسان‌ها هستم.

فریبا: چه مدت با کاوه زندگی کردی؟

آزاده: یک سال و چند ماه.

فریبا: یکی از خاطرات خوش یا غم‌انگیز زندگی مشترکت را تعریف

می‌کنی؟

خاطرات خوش زیادند. نمی‌دانم کدامشان را برایت بگویم. بگذار از برابری و مساوات برایت بگویم. کاوه در همه‌ی کارها حضور داشت. این‌طور نبود که ما از هم جدا باشیم. در روابط تشکیلاتی هم از هم جدا نبودیم. البته من برای خودم حد و مرز می‌شناختم! نمی‌خواستم اطلاعات تشکیلاتی زیادی داشته باشم. در انجام کارهای روزمره‌ی خانه، در هر حالی که بود، کمک می‌کرد و این از چشم کسی پنهان نبود. افتخار هم می‌کرد که در کار خانه مشارکت دارد. وقتی مادرم، یا عضوی از خانواده مثلا می‌پرسید: کاوه چه کار می‌کند؟ می‌گفتم: مشغول کار خانه است. مادرم از این بابت خوشحال نبود. می‌گفت: در آشپزخانه را ببند که کسی نبیند کاوه مشغول شستن ظرفه یا داره آشپزی می‌کنه.

نافبر

برای آن‌ها عار بود که مرد در کار خانه مشارکت داشته باشد. در واقع کاوه سُنْت‌شکنی می‌کرد.

اما وقتی قرار بود جلسه‌ای در خانه برگزار شود یا برنامه‌ی تشکیلاتی در میان بود، کاوه از من می‌خواست که او و رفقاییش را تنها بگذارم. من هم به خانه‌ی پدرم یا دوستانم می‌رفتم. خوشحال بودم از این که خانه مورد استفاده دیگران قرار می‌گیرد. یک بار پدرم پیش ما آمده بود. من خانه نبودم. رفقا آن جا بودند. پدرم به مادرم گفته بود: من تازه فهمیدم این‌ها چرا می‌خواستند که خانه‌ی مستقل بگیرن!

گاهی وقت‌ها، شعرهایی و آوازهایی را که آن زمان‌ها می‌خواندیم، این جا توی جنگل، به تنهایی می‌خوانم و چهره‌ی کاوه را تجسم می‌کنم. هر چند که به موقعیت این جا نمی‌خورد؛ رزمی‌اند و قهرآمیزاند و و، و، اما برایم نوستالژیک است. اسم بچه‌های مختلف را به زبان می‌آورم، اسم افرادی را که کاوه دوست‌شان داشت.

واقعا زندگی پُرباری داشتم، ایده‌آل‌هایم را زندگی می‌کردم و اهدافی را که برای خودم تعریف کرده بودم، تحقق می‌بخشیدم. به لحاظ مادی کم و کسرهایی داشتیم. اما از نظر معنوی زندگی بسیار غنی‌ای داشتیم. خانه و زندگی‌مان به دیگران تعلق داشت و همه از خانه‌مان استفاده می‌کردند.

آن زندگی را وقتی با زندگی در این‌جا مقایسه می‌کنم، دلم می‌گیرد. از نظر مادی کمبودی ندارم؛ ولی کمبود آن انسان‌ها را همواره احساس می‌کنم. کجایند آن‌ها؟ این جا من چیزی را با کسی تقسیم نمی‌کنم. مثلا خانه‌ی بیلاقی من، خانه‌ی بزرگی است. اما تک و تنها هستیم. از نظر معنوی خالی هستیم. بسیاری از چیزهایی را که به آن تعلق داشتیم از ما گرفتند. وقتی خارج از کشور را با کشورم مقایسه می‌کنم این تفاوت را عمیقا احساس می‌کنم.

فریبا: کی تصمیم به ازدواج مجدد گرفتی، آزاده؟

آزاده: من سال ۱۹۸۵ از ایران بیرون آمدم. تا پیش از آن اصلا در فکر تشکیل خانواده نبودم. از ۹۳ یا ۹۴ خیلی از دوستان ایرانی و غیر ایرانی از من تقاضای ازدواج کردند. آن موقع در حال و هوای ازدواج نبودم. با جریانات سیاسی ایرانی و غیره مشغول فعالیت بودم. مسئله را با رفقای تشکیلاتی در میان گذاشتم. آن‌ها من را تشویق به ازدواج کردند. پذیرفتم. تا یکی از دوستان خواستگاری کرد، نه نگفتم. اما بعد از مدتی

زنان در سایه

معاشرت با او و بحث و گفتگو و شرکت در جلسات سیاسی - اجتماعی، متوجه شدم او طرف من نیست. چیزهای مثبت این جا را یاد گرفته بودم. با زنان چپ این جا فعالیت کرده بودم و دوستی داشتم. از نظر فکری رشد کرده بودم. خیلی زود فهمیدم نباید تن به این ازدواج بدهم. جواب رد دادم و خیلی خوشحال هستم که جواب رد دادم.

سال ۹۶ دانشجو بودم، می‌خواستم محل اقامتم را تغییر دهم که یکی از دوستان ایرانی گفت: دوستی دارم که علاقه‌مند به آشنایی با یک زن ایرانی است. من در وضعیت بحرانی‌ای بودم و تصمیم گرفته بودم که تغییراتی در زندگی‌ام به وجود آورم. بیشتر مصلحتی فکر می‌کردم. آن دوست آن قدر اصرار کرد که پذیرفتم دوستش را ببینم. در بین راه شهری که من در آن زندگی می‌کردم و شهری که او زندگی می‌کرد، قرار گذاشتیم هم را ببینیم. دو ساعت وقت داشتیم. می‌خواستم ببینم این مرد چگونه آدمیست؟ قبل از این قرار، یک تماس تلفنی هم داشتیم. تعریف کرد که در آمریکا زندگی کرده‌است و تجربه‌ی زندگی در خارج از کشور را دارد و... در مدت کوتاه مکالمه‌ی تلفنی متوجه شدم که یک دید جهانی دارد. صحبت کردن با او برایم جالب بود. از آشنایی با او خوشحال شدم. او با لبخند و چهره‌ای خندان آمد. آن لحظه چهره‌ی کاوه را دیدم که می‌خندید. پس از احوالپرسی، لب دریا قدم زدیم. خیلی کنجکاو بود درباره‌ی زندگی من بدانم. همان لحظه‌ی اول توضیح دادم چرا ایران را ترک کرده‌ام و مختصری از زندگی‌ام را برایش تعریف کردم. بعد از این که کمی حرف زدیم. گفت: پسر من در خانه است، می‌خواهی پسر من را ببینی؟ پیش خودم فکر کردم که بد نیست بچه‌اش را هم ببینم. کفش‌های فوتبال کوچکی دم در خانه، توجه مرا جلب کرد. وقتی وارد خانه شدیم، با یک بچه کوچک روبرو شدم که تازه از خواب بیدار شده بود. بچه آمد نشست درست بغل دست من و من هم به او اجازه دادم کنارم جا بگیرد. از همان موقع احساس مادری من برانگیخته شد. او مثل پسر به من چسبیده بود.

هنوز همان ارتباط را با هم داریم. او هنوز این اولین دیدار را به یاد دارد و آن را بازگو می‌کند. جالب است روز تولد این بچه ۲۴ ماه مه ۱۹۸۵ است که مصادف با روزی است که من ایران را ترک کردم.

همسرم دوست دارد در مورد زندگی گذشته‌ام بشنود. در جمع دوستانش از فرزند، همسر و مبارزاتم صحبت می‌کند. او از من می‌خواهد که برایش حرف بزنم. او به

نافبر

گذشته‌ی من افتخار می‌کند. بعد از هر مکالمه‌ی تلفنی‌ای با ایران، از فرصت استفاده می‌کنم و زندگی ایرانی‌ها را که هر کدام داستان شنیدنی است، برایش تعریف می‌کنم. گاهی شعر و آواز می‌خوانم و او دوست دارد که مفهوم و مضمون شعرهایی که می‌خوانم را بدانند.

فریبا: چه شعرها و آوازهایی می‌خواندی؟

آزاده: شعرهای شاعران معاصر، آوازه‌های محلی و سرودهای رزمی!

فریبا: چه موقع‌هایی می‌خوانی؟

آزاده: موقعی که تفاوت‌ها را احساس می‌کنم و برخورد به وجود می‌آید. در این لحظات فکر می‌کنم، که بودم؟ چه شدم؟ او از من می‌خواهد بیشتر خودم را برایش توضیح دهم. معمولاً در آن لحظه‌ها تحمل این که درباره‌ی موضوع بحث کنم را ندارم. این‌ها در دنیای به شدت فردگرایانه به سر می‌برند که با دنیای ما خیلی فرق دارد. اول به خودشان فکر می‌کنند، بعد به دیگران. در آغاز سعی می‌کردم که این مسئله را به روی او نیاورم. اما بعد متوجه شدم که او انعطاف‌پذیر است و خیلی از مسایلی را که من طرح می‌کنم و به آن عمل می‌کنم، می‌آموزد. نتیجه گرفتیم که باید هر آن چه را که به ذهنم می‌رسد، برای او توضیح دهم. دمکراسی و آزادی زن در خانه‌ی ما برقرار است و من در این موارد اصلاً مشکلی ندارم. این طور نیست که به جای من تصمیم بگیرد یا محدودیت برای من ایجاد کند.

فریبا: وقتی دوباره ازدواج کردی، چه دیدی نسبت به زن در عرصه‌ی

خانواده دانتستی؟ به عنوان مادر، همسر و موجود اجتماعی؟ امروز چه

تغییراتی کرده‌ای؟ آیا هنوز همان دید را داری؟

آزاده: همان دید را دارم؛ ولی رشد یافته‌تر. اگر رشد نمی‌کردم اشکال داشت. چون از دنیایی دیگری آمده بودم، بیشتر و بیشتر به مسئله و حقوق زنان پی بردم. آنچه در رابطه با حقوق زنان در کشورهای اروپایی انجام شده، نسبت به پنجاه، یا صد سال پیش تغییری اساسی است. وقتی تاریخ مبارزات زنان این کشور را مطالعه می‌کنم، می‌بینم این‌ها هم گذشته‌شان را فراموش کردند. مسایلی را که امروز خواهر من در رابطه با حقوق خودش در ایران مطرح می‌کند، مسایل پنجاه سال پیش اروپایی‌ها است. کار من در رابطه با جوانان و زنان است. در این میان زنان هم‌جنس‌گرا را هم

می بینم که مشکل شان بچه دار شدن است. یا زنانی را می بینم که می گویند مرد ایده آل شان را برای زندگی مشترک پیدا نکرده اند. زنانی را می بینم که دوست دارند تنها زندگی کنند و مادر هم باشند. با پیشرفت تکنولوژی و با تزریق یک آمپول این ها باردار می شوند. چقدر خوب بود اگر مسایل زنان در مملکت ما هم به همین راحتی حل می شد.

فریبا: ایده آل و آرزویت برای فرزندت چیست؟

آزاده: پسر من ایرانی نیست. سعی می کنم که او با فرهنگ ایران آشنا شود. خود او این میل به یادگیری را دارد. آرزو می کنم او روزی مملکت من، شهر من، خانواده و قوم و خویشان مرا از نزدیک ببیند و آن ها را بشناسد. این رویا کی عملی می شود؟ یا در زمان زندگی ام یا بعد از مرگم.

من به جوانانی که خارجی هستند و دو فرهنگی اند، سعی می کنم بفهمانم که مادران شان به این علت آن ها را به این کشور آورده اند که آینده ی روشنی داشته باشند. سعی می کنم به آن ها بفهمانم که در این راه چه سختی ها و مرارت ها کشیده اند و آن ها باید قدر این سختی ها را بشناسند و درس بخوانند و مدرکی بگیرند. مهم نیست چه درسی بخوانند. وقتی تخصص داشته باشند، چشم اندازی خواهند داشت و خانواده هم از بابت شان آسودگی خیال دارد و سنگینی بار مسئولیتش، سبک می شود. به آن ها می گویم ما ارزش ها و معیارهای با اهمیتی داریم؛ بهتر است شما آن ها را بشناسید و درک کنید. پسر من مسایل جنگ و صلح را خوب می شناسد و من سعی می کنم تجارب زندگی ام را به او منتقل کنم. آرزو می کنم که پسر من و دیگر جوانان یک زندگی پُر از امنیت همراه با عشق و محبت داشته باشند؛ چه با خانواده زندگی کنند و چه دور از خانواده باشند. به ویژه الان که سنم بالا رفته، دوست دارم تجاربم را بیشتر به جوانان منتقل کنم. امیدوارم همه ی بچه ها به حقوقی که در این جا هست، برسند.

فریبا: بعد از این همه مصائبی که از سر گذراندی می خواستم نظرت را

درباره ی حکم اعدام پیرسم؟

آزاده: من با *عفو بین الملل* همکاری داشتم؛ در رابطه با کشورهای مختلف، افراد مختلف، نظرات سیاسی مختلف فعالیت می کردم و در همه ی این موارد احساس مسئولیت می کردم. وقتی از بعضی غیربومی ها می شنوم که لغو مجازات اعدام به سود جامعه نیست، عصبانی می شوم. از خودم می پرسم، این ها چه طور لغو مجازات اعدام در

نافبر

این کشور اروپایی و یا کشورهای دیگر را که نتیجه‌ی سال‌ها مبارزه هست به سود جانپان و جنایتکاران می‌بینند. کُشتن یک شکنجه‌گر مریض در جمهوری اسلامی یا هر جای دیگر چه مسئله‌ای را حل می‌کند؟ به راستی آنچه ما به آن نیاز داریم اعدام نیست، روشن شدن حقیقت و اجرای عدالت است. به یادآوردن و حتا تصور اعدام در هر جای دنیا برایم دردناک است.

با سُنّتِ پرسش‌گری بیگانه بودم

فریبا: همسرت کی دستگیر شد، شیرین جان و چه مدت در زندان بود؟

شیرین: در سال شصت و چهار دستگیر شد. سه ماه در زندان بود.

فریبا: اتهامش چه بود؟

شیرین: همکاری با سازمان فداییان خلق اکثریت (پیروی بیانی‌هی ۱۶ آذر).

فریبا: همسرت را در تهران دستگیر کردند یا در شهرستان؟

شیرین: در تهران دستگیرش کردند و بعد به شهرستان منتقلش کردند.

فریبا: چند مدت در تهران بود؟

شیرین: فکر می‌کنم ۲۴ ساعت در اوین بود بعد منتقلش کردند به شهرستان.

بازجویی‌های جدی‌اش را در شهر خودمان گذراند.

فریبا: سر سفره‌ی عقد فکر می‌کردی که ممکن است یک روز همسرت

دستگیر شود یا مجبور به سپری کردن چنین روزهایی شوی؟

شیرین: نه تنها سر سفره‌ی عقد، بلکه قبل از آن هم این آمادگی را داشتم و

منتظر بودم که روزی خودم یا همسرم دستگیر شویم. چون هر دو نفر فعال سیاسی

با سُنّتِ پرسش‌گری بیگانه بودم

بودیم و با سازمان فداییان رابطه‌ی تشکیلاتی داشتیم.

فریبا: چگونه از دستگیری همسرت با خبر شدی؟

شیرین: یکی از دوستان مان به محل کار او رفته بود، از دستگیری او آگاه می‌شود. او بلافاصله به خانه‌ی ما زنگ زد و مرا در جریان گذاشت.

فریبا: چه ساعتی همسرت را دستگیر کردند؟

شیرین: دور و بر ساعت ۱۲ ظهر بود که شنیدم همسرم دستگیر شده. ۱۲ ظهر تا شب مشغول از بین بردن مدارکی بودم که در خانه داشتیم و جمع و جور کردن افکار خودم که چه کنم و با که تماس بگیرم و چگونه رد همسرم را پیدا کنم. همان شب به پدرم زنگ زدم. او بلافاصله به تهران آمد. آن طور که خودش می‌گفت، چون اتوبوس یا ماشین کرایه‌ای پیدا نکرده بود، سر جاده تهران به طرف یک تریلی دست بلند می‌کند و با تریلی خودش را به تهران می‌رساند. دم دمای صبح به خانه‌ی ما رسید. بدون فوت وقت تلفن را برداشت و به دوستان و آشنایانی که داشت زنگ زد و از آن‌ها تقاضای کمک کرد. بعضی از آن‌ها گفتند که ما باید بفهمیم رده‌ی تشکیلاتی دامادت چیست؟ و با چه سازمانی کار می‌کرده؟ به او گفتم که همسرم یک هوادار ساده است. پدرم می‌گفت: آن‌ها می‌گویند هر چه صداقت بیشتری داشته باشید، ما راحت‌تر می‌توانیم کمک کنیم. ولی من اطلاعات نمی‌دادم و این باعث شد که پدرم در ته ذهنش نسبت به حرف‌های من تردید پیدا کند. پدرم قانع نشده بود. مسلماً دوستانش هم قانع نشده بودند. با این حال از صبح تا شب دنبال کارهای همسرم بود. پس از دو هفته از زندان شهرستان با ما تماس گرفتند که همسرم پیش آن‌ها است. بلافاصله رفتیم شهرستان. در آن‌جا هم پدرم بود که کارها را پی‌گیری می‌کرد.

فریبا: دنبال کارهای همسرت می‌رفتی، چه برخوردی با تو می‌کردند؟

شیرین: همان طور که گفتم، خوشبختانه پدرم پیگیر کارهای همسرم بود. برای همین من کارهای اداری را دنبال نمی‌کردم و به دادگستری و جاهای دیگر نمی‌رفتم. پدرم از نظر فرهنگی فردی شناخته شده‌ای محسوب می‌شد؛ در خیلی از ادارات شهر او را می‌شناختند. اما خیلی از حزب‌اللهی‌ها عمداً به او بی‌احترامی می‌کردند.

فریبا: وقتی همسرت در بازداشت به سر می‌برد، غیبتش را چه طور

توجیه می‌کردی؟

زنان در سایه

شیرین: وقتی که همسرم دستگیر شد من کار اجتماعی و علنی نمی‌کردم؛ برای همین مشکل خاصی نداشتم.

فریبا: در مدرسه یا مهدکودکی که دخترت به آن می‌رفت، با مشکلی روبرو نشدی؟

شیرین: دخترم پیش خودم بود و به مهد کودک نمی‌رفت. من همبازی‌اش بودم. [این جمله را با خنده می‌گوید]

فریبا: با چه وسیله‌ی نقلیه‌ای به ملاقات او می‌رفتی؟ اتومبیل شخصی تاکسی یا اتوبوس؟

شیرین: زندانی که همسرم در آن بود، خیلی دور از خانه‌ی ما نبود. پیاده به ملاقات او می‌رفتیم.

فریبا: تنها به ملاقات همسرت می‌رفتی؟

شیرین: نه هیچ وقت تنها نرفتم. همیشه مادر یا خواهرش با من بودند.

فریبا: در مسیر زندان هیچ وقت اتفاق خاصی برایت نیفتاد که توجهات را جلب کند؟

شیرین: خاطره‌ی تلخی که دارم این است که حکومت ساختمان ساواک را که به دست بچه‌های مبارز تسخیر شده بود، تبدیل به زندان کرده بود. این مسئله به خودی خود سنگین بود. وقتی همسرم را دستگیر کردند، من نمی‌دانستم که او کجاست. دو هفته طول کشید تا مقامات زندان با ما تماس گرفتند و گفتند کجاست. او را در همان ساختمان ساواک سابق حبس کرده بودند. در اولین ملاقاتی که با او داشتیم به ما گفتند: ملاقات دو هفته یک بار است. اما من هر شنبه دم در زندان بودم. آن قدر آن جا می‌ماندم و اصرار می‌کردم تا به دخترم اجازه بدهند پدرش را ببیند. دخترم یک ربع یا حداکثر نیم ساعت پدرش را می‌دید و بر می‌گشت.

فریبا: در آن زمان چند تا بچه داشتی؟

شیرین: فقط یک دختر.

فریبا: آن وقت چند ساله بود؟

شیرین: چهار سالش بود. بچه‌ی با هوشی است. فهمیده بود که برای پدرش مسئله‌ای به وجود آمده. ما هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای غیبت پدرش نداشتیم. به او

با سنت پرسش‌گری بیگانه بودم

گفتیم که دانشگاه می‌رود. جالب این که بعد از هر ملاقات و وقتی از ساختمان زندان بیرون می‌آمدیم، می‌گفت: چرا این دانشگاه کاشی‌هاش سفیده؟ چرا این دانشگاه این قدر کوچیکه؟ این که چقدر فهمیده بود اصل قضیه چیست را نمی‌دانم. زیاد صحبت نمی‌کردیم. الان که بزرگ شده کاملا یادش است که زندان کجا بود و چه‌طور بود. پاسدارها را هم به یاد می‌آورد که لباس نظامی به تن داشتند. همه‌شان را به یاد دارد.

فریبا: هیچ وقت با دخترت دردل می‌کردی؟

شیرین: نه، اصلا.

فریبا: هیچ وقت در باره‌ی وضعیت واقعی پدرش با او صحبت می‌کردی؟ این که

در چه شرایطی قرار دارد و ...

شیرین: نه، اصلا.

فریبا: در آن شنبه‌ها، تو همسرت را نمی‌دیدي؟

شیرین: نه، هر شنبه در میان به من ملاقات می‌دادند!

فریبا: از ملاقات اولی که با همسرت داشتی، بگو؟

شیرین: اولین ملاقات خیلی سنگین بود. او در همان دو هفته، کلی وزن کم کرده بود. ریشش بلند شده بود. از حالت بدنش و شکلی که ایستاده بود احساس کردم که خیلی اذیت شده. محل ملاقات یک راهرو بود که آن را با کشیدن یک تور سیمی به دو قسمت مجزا تقسیم کرده بودند. مابین این توری‌ها فضایی بود که نگهبان‌ها در آن پاس می‌دادند. سمت راست این راهرو یک دریچه‌ی تقریباً یک متری باز کرده بودند برای این که خوراک و پوشاک و پول را از آن جا به زندانی برسانیم. در اولین ملاقات من بودم و دخترم با خواهر و مادر همسرم. همسرم تلاش می‌کرد که سریع یک سری اطلاعات به من بدهد. این را از نگاهش فهمیدم. به پاسدار گفتم: این بچه دوست داره پدرش را بغل کنه. بعد دخترم را به خواهر شوهرم دادم که از همان دریچه او را رد کند. در این فاصله همسرم به من گفت به خاطر چه موضوعی دستگیر شده و تاکید کرد که به چند نفر از رفقاییش بگویم که مواظب خودشان باشند. دو چیز برایش خیلی مهم بود: یکی مسئله‌ی معیشت ما و دیگری امنیت رفقاییش. همه‌ی دارایی ما، یک ضبط صوت و تعدادی کتاب بود. گفت: اگر پول کم داشتی می‌تونی ضبط صوت رو بفروشی و حتا کتاب‌ها را. کتاب‌ها از با ارزش‌ترین وسایلی بود که داشتیم. همین موقع مادرش گفت:

زنان در سایه

این چه حرفیه که می‌زنی! ما که نمی‌ذاریم زن و بچه‌ی تو سختی بکشن! همسر من در جواب گفت: نه می‌خوام بگم مبادا احساس کنه که محتاج دیگرانه. در آن شرایط روحی به این مسئله فکر می‌کردم. من حس می‌کردم که چقدر احساس مسئولیت می‌کند.

فریبا: حال روز خودت چطور بود؟ با نگرانی‌ها و ناراحتی‌هایت چه می‌کردی؟

شیرین: دقیقا یادم نمی‌آید چه می‌کردم. چون آدم بسیار حساس و عاطفی‌ای هستم، می‌دانم مسئله برایم خیلی سنگین بود. این را می‌دانم که دلم برای همسرم خیلی تنگ شده بود و نگران بودم که می‌خواهند چه بلایی به سرش بیاورند. زیر فشار روحی‌ی بدی بودم. درچنین تنگنایی آدم زود رنج می‌شود. من بسیار جوان بودم. ۲۴ ساله بودم و تجربه‌ی چندانی نداشتم. ناگهان در وضعیتی قرار گرفته بودم که از هر نظر سخت و طاقت فرسا بود. در تنهایی گریه می‌کردم. با یکی از خواهرهایم که او هم فعال سیاسی بود، صحبت می‌کردم و مشکلاتم را با او در میان می‌گذاشتم. غرورم اجازه نمی‌داد به دیگر اعضای خانواده چیزی بروز بدهم و درد دل کنم؛ به ویژه به پدر و مادرم. هر چند همگی درک خوبی از مسایل داشتند و دلسوزانه رفتار می‌کردند. من با اراده و خواست خودم همسرم را انتخاب کرده بودم. پدرم با این ازدواج مخالفت جدی داشت. به نظر او فعالیت سیاسی همسر آینده‌ی من را به خطر می‌انداخت. به همین دلیل نمی‌خواستم پیش آن‌ها ناراحتیم را بروز بدهم. ولی فکر می‌کنم وضعیت روحی‌ام عیان‌تر از آن بود که متوجه نگرانی و ناراحتی‌ام نشوند. خیلی ساکت شده بودم. یا در خود فرو می‌رفتم یا خودم را با دخترم سرگرم می‌کردم.

فریبا: از نظر معیشت، آن دوران را چگونه گذراندی؟ پشتوانه‌ی مالی‌ای داشتی؟

شیرین: چون خودم شاغل نبودم هیچ پس‌اندازی نداشتم. پشتوانه‌ی اصلی من خانواده‌ام بود. پدرم، خواهرانم و برادرانم. آن‌ها یا به طور مستقیم به من پول می‌دادند یا بدون این که بفهمم توی کیفم می‌گذاشتند. اگر دخترم احتیاج به اسباب‌بازی یا لباس داشت، بدون این که به روی من بیاورند، آن‌چه لازم داشت برایش تهیه می‌کردند. چون رسماً در منزل پدرم زندگی می‌کردم، بعضی روزها سری به خانواده‌ی همسرم

با سُنّتِ پرسش‌گری بیگانه بودم

می‌زدم. جا دارد بگویم هم خانواده خودم و هم خانوادگی همسر من تنها برخورد بدی نمی‌کردند، بلکه همه گونه حمایت هم می‌کردند. اما این که استقلال مادی نداشتیم، برای من و همسر سنگین بود.

فریبا: در این مدت با خانواده‌ی دیگر زندانیان سیاسی رابطه داشتی؟

شیرین: نه، چون وقتی می‌رفتیم زندان، به خاطر یک مجموعه مسایل امنیتی سعی می‌کردیم به کسی آشنایی ندهیم یا احوالپرسی نکنیم. خبر دستگیری همسر ما آن‌جا که به یادمانده، خیلی پخش نشد. فقط اقوام درجه یک اطلاع داشتند. تلاش می‌کردیم دستگیری او را مخفی نگه داریم.

فریبا: یعنی دوستان از این که همسرت دستگیر شده است، اطلاع نداشتند؟

شیرین: نه. تنها به افرادی گفتیم که می‌بایست در جریان باشند. کسانی که با همسر رابطه داشتند و ممکن بود پای‌شان به پرونده‌ی همسر کشیده شود.

فریبا: چگونه در جریان آزادی همسرت قرار گرفتی؟

شیرین: هر بار که دخترم از راه آن دریچه پیش همسر می‌رفت، فرصتی دست می‌داد تا اطلاعاتمان را رد و بدل کنیم. به این ترتیب فهمیدم که فعالیت‌های اصلی همسر من لو نرفته و ظنی که به او پیدا کرده‌اند، ربطی به فعالیت سازمانی‌اش ندارد. این مایه‌ی امیدواری بود. از سوی دیگر، پدرم با افراد با نفوذ در تهران و شهر خودمان تماس گرفته بود و متوجه شده بود که جرم همسر من سنگین نیست. انتظار می‌رفت زندانش کوتاه مدت باشد. ولی ما دقیق نمی‌دانستیم کی آزاد می‌شود. دادگاهی در کار نبود و مرجعی هم نبود که به ما توضیح بدهد و ما را در جریان مدت حبس و زمان آزادی او قرار بدهد. هیچ‌کس اطلاعات درستی نمی‌داد. پدرم، هم‌چنان تلاش می‌کرد و دنبال کارهای او بود. یاد چیزی افتادم: یکی از دوستان قدیمی پدرم که پسرش مسئولیت بالایی در دم و دستگاه زندان داشت و پدرم با تواضع به او رو انداخته بود، برخورد زشتی با پدرم کرد. هیچ وقت صحنه‌ی آن روز را فراموش نمی‌کنم. وقتی پدرم به خانه برگشت، از دم در کلاه و عصا را پرت کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به تمام افراد بی‌سر و پایی که مسئول کارها شده بودند.

بگذریم، پدرم مرتب به این جا و آن جا رجوع می‌کرد و پاسخ مشخصی دریافت

نمی‌کرد. تا این که بعد از گذشت سه ماه، یک روز صبح که پدرم می‌خواست از خانه برود بیرون، همسرم هم زمان وارد خانه می‌شود. با شرط آزاد شده بود. با این شرط که دو هفته یک بار خودش را به زندان معرفی کند و زیر برگه‌ای را امضا کند.

فریبا: مضمون این برگه چه بود؟

شیرین: برگه، دفتری بود که اسم و مشخصات زندانیان سیاسی را در آن نوشته بودند. زندانی آزاد شده باید هفته‌ای یک بار به دفتر زندان رجوع می‌کرد و با امضاء آن دفتر خودش را به آن‌ها معرفی می‌کرد. نوعی حضور غیاب بود. مراجعه داریم به زندان و معرفی هفتگی به زندانبانان، برایش خیلی سخت بود؛ چون وقتی برای امضا می‌رفت، فقط امضا نبود، چندین ساعت نگهش می‌داشتند. چند تا سوال هم از او می‌کردند. چند تا سبلی هم به او می‌زدند. تضمینی هم وجود نداشت که دوباره به زندان نیاندازندش. می‌دیدم که هم قبل و هم بعد از رفتن و معرفی کردن خودش، اعصابش خرد است. در خودش فرو می‌رفت. کم حوصله می‌شد. سعی می‌کردم دخترم را بیشتر سرگرم کنم که کمتر سر به سر باباش بگذارد.

فریبا: دوره‌ی حبس همسرت چه تاثیری بر روابط شما با هم گذاشت؟

شیرین: بعد از زندان من و همسرم بیشتر به هم نزدیک شدیم و صمیمی‌تر شدیم. او به دخترمان هم نزدیک‌تر شد. زندان گرچه کوتاه بود، اثراتش کم نبود. با این حال به فعالیت سیاسی‌اش ادامه داد. آن هم در وضعیتی که روز به روز سخت‌تر می‌شد. هم از نظر اختناق و هم از نظر مسایل و مشکلات زندگی. شرایط جنگ هم بود. وقتی احساس کردیم عرصه‌ی حرکت‌مان روز به روز تنگ‌تر می‌شود، تصمیم گرفتیم ایران را ترک کنیم و خودمان را به یک کشور امن برسانیم. پشتیبانی خانواده از نظر اقتصادی و معنوی و روحیه‌ی بالای همسرم در آن دوران نامساعد واقعا کمکم می‌کرد.

فریبا: رابطه‌اش با دخترتان چه تغییری کرد؟

شیرین: چون آدمی بسیار عاطفی‌ست، جدایی، بین او و دخترمان نیفتاد. گرچه سخت بود، اما آن‌ها به هم نزدیک‌تر شدند. احساس می‌کردم وقت بیشتری با دخترمان صرف می‌کند و با او آرام‌تر رفتار می‌کند.

فریبا: همسرت بحران‌های بعد از زندان را چه طور سپری کرد؟ خیلی‌ها

تا مدت‌ها پس از آزادی از زندان، هم چنان کابوس آن دوره را می‌بینند؟

با سنت پرسش‌گری بیگانه بودم

شیرین: روزهای اول زیاد حرف می‌زد. صحبتش در این باره نبود که در زندان بر او چه گذشته و چه آزارها دیده و چه اطلاعاتی از او در دست داشتند و برای چه دستگیرش کردند. برای خودش تمامی این مراحل را دوره می‌کرد تا بفهمد چه مسئله‌ای لو رفته و که او را لو داده. ذهنش متوجه این بود که حالا باید چه کند، به چه کسانی خبر بدهد. از همه مهمتر نگران این بود که نکند در بگیر و بندهای که هر روز بیشتر می‌شد، فعالیت اصلی‌اش لو برود.

فریبا: درباره‌ی اذیت و آزار زندان هیچ نمی‌گفت؟

شیرین: نه، صحبت چندانی نمی‌کرد. من یکی دو بار از او در این باره پرسیدم. ولی وقتی دیدم توجه اصلی‌اش به مسایل دیگری‌ست، دیگر اصرار نکردم. سال‌ها بعد که مهاجرت کرده بودیم، در شرایط بهتری بودیم و ثبات بیشتری داشتیم، از او خواستم برایم بگوید چه بر سرش آوردند. از شکنجه‌های جسمی روزهای نخستین بازجویی و آزارهای روحی که قطع نمی‌شد و برخوردهای متفاوت بازجویان و نگهبانان با زندانی تعریف می‌کرد و از برخورد پیچیده و زیرکانه‌ی بازجویان اوین و بی‌تجربه‌گی بازجویان شهرستانی که راحت می‌شد از زیر پرسش‌های‌شان در رفت. این را باید بگویم که او سه ماه حبسش را در انفرادی گذراند و خوشبختانه به بند عمومی برده نشد. چرا که ممکن بود در بند عمومی شناخته شود. بدترین خاطراتش از زندان به لحظه‌هایی مربوط می‌شود که با دخترمان ملاقات داشت. هنوز می‌گوید: جواب دادن به سوال‌های او از پاسخ به بازجویان سخت‌تر بود. چون باید وانمود می‌کردم که زندان محل کار و تحصیل است و نمی‌توانم آن جا را ترک کند.

چندین سال است که کمتر کابوس می‌بیند. طبق گفته‌ی خودش همیشه کابوس‌های ثابتی دیده است: این که در ایران است و دستگیر شده و می‌خواهد فرار کند. اما نمی‌تواند خارج بشود. یا این که اتفاق بدی برای من یا بچه‌ها افتاده. یا من را از دست داده...

فریبا: آیا ممکن است در نتیجه‌ی اذیت و آزارهای زندان، دچار

عکس‌العمل‌های عصبی شده باشد؟

شیرین: همسر من، شخصا آدمی بود تندخو. به قول معروف، خیلی سریع از کوره در می‌رفت. من فکر نمی‌کنم مسئله فقط آن سه ماه زندان بود. تمام استرس آن

زنان در سایه

سال‌های سیاه، دستگیری پشت سر هم رفقاییش، اعدام‌ها و غیره دست به دست هم داد و او را در وضعیت روحی خاصی قرار داد. از ایران که خارج شد، یک سال در یکی از کشورهای همسایه به فعالیت سیاسی و تشکیلاتی‌اش ادامه داد. آن یک سال، سال بسیار سختی برای من بود. دو تا بچه داشتم. آن یک سال از سه ماهی که در زندان بود بر من سخت‌تر گذشت. بعد از یک سال من و بچه‌ها به او پیوستیم و دو سال در آن کشور زندگی کردیم. وضعیت اقتصادی خراب و حالت برزخی‌ای داشتیم. دست و بال‌مان از هر نظر بسیار بسته بود. منتظر بودیم تا یک کشور اروپایی درخواست پناهندگی ما را بپذیرد و از بلاتکلیفی در بیایم. آسان نبود.

همسرم خیلی کم حوصله شده بود. کم حوصلگی‌اش بر زندگی شخصی ما تاثیر داشت؛ تاثیری زیاد. تا جایی که چندین بار ما را به پای جدایی کشاند. اما همسرم با قدرت اراده و با کمک یک روانکاو، حالت تندخویی‌اش را کم کم از دست داد و خیلی، خیلی بهتر شد. اما هنوز هم گاه و بی‌گاه کابوس‌ها به سراغش می‌آیند.

فریبا: تو چه شیوه‌ایی پیش گرفتی که او روند غلبه بر مشکلات روحی-

روانی را سریع‌تر بگذراند؟

شیرین: همسر من کم حرف است. بعضی وقت‌ها خیلی سخت می‌توانی بفهمی که اصلاً ناراحت است یا نه. مشکل داره یا نه. چون خیلی کم از مشکلاتش صحبت می‌کند. برعکس او، من خیلی زیاد صحبت می‌کنم. وقتی من صحبت می‌کنم، در کمال آرامش به حرف‌هایم گوش می‌دهد. خیلی راحت با هم گفتگو می‌کنیم. هرگز مشکلی در این زمینه نداشته‌ایم. بر اساس تجربه می‌دانستم که صحبت کردن می‌تواند به او کمک کند. وقتی که انسان در مورد مشکلاتش حرف می‌زند بهتر می‌تواند آن‌ها را حل‌اجی کند. احساسات و افکار وقتی بیان می‌شوند، مسایل روشن و واقعی‌تر می‌شوند. همسرم آدم بسیار واقع‌بینی‌ست. این هم مثبت است و هم می‌تواند منفی باشد.

فریبا: اگر همسرت یک فرد غیرسیاسی بود...

شیرین: یک لحظه هم فکر نکردم که می‌توانم با یک فرد غیرسیاسی زندگی کنم. نه آن موقع و نه الان.

فریبا: آن موقع از «زن» چه تعریفی داشتی؟ زن در مقام همسر، زن در

مقام مادر و زن مستقل از خانواده.

با سُنّتِ پرسش‌گری بیگانه بودم

شیرین: در آغاز صحبتیم گفتم که وقتی ازدواج کردم، بسیار جوان و کم تجربه بودم. شاغل هم نبودم. درکی که از زن داشتم، درکی بود کتابی. از کتاب‌هایی که خوانده بودم به این رسیده بودم که زن باید چگونه باشد و چگونه نباشد. درکم، ذهنی و شعاری بود. چون ذهنیتی اساساً سیاسی داشتم، بر این باور بودم که «مقاومت» پایه‌ی اصلی مبارزه است. مقاومت فقط این نبود که در زندان و زیر شکنجه دوام بیاوری! مقاومت به این معنا هم بود که در برابر بی پولی، در برابر ندیدن خانواده و و و ایستادگی کنی. خیلی چیزها را می‌بایست به خاطر هدف و آرمان سیاسی‌ای که داری تحمل می‌کردی. «آرمان»، حرف اول را می‌زد؛ در مفهوم انسان بودن و انسانی زیستن. به ویژه در آن دوره که سرکوب و خفقان و بگیر و بنده غوغا می‌کرد و فعالیت ما صد در صد مخفی بود (دستگیری همسرم هیچ ربطی به دوره‌ی فعالیت مخفی ما نداشت). درچنان شرایط جهنمی‌ای، این دیدگاه مطرح شده بود که رفقای زن چون از امکان رفت و آمد راحت‌تری برخوردار هستند و کمتر مورد شک قرار می‌گیرند، می‌بایست نقش بیشتری در آماده کردن شرایط فعالیت مخفی ایفا کنند. بچه هم اگر داشتی که چه بهتر! پوشش مخفی کار محکم‌تر و با اطمینان‌تر می‌شد.

با این وصف دیگر نمی‌بایست شاغل باشم و سر کار بروم. از این بابت ناراحت نبودم. با شور و شوقی هم که در آن دوره‌ی جوانی داشتیم و آن انرژی پایان ناپذیر برای پیشبرد آرمان‌ها و ایده‌آل‌های انسانی، هر مسئولیتی که می‌دادند، بی‌چون و چرا می‌پذیرفتیم. پرسشی نمی‌کردیم و درقید این نبودیم که آن مسئولیت چه بار سنگینی دارد. یا چه خطری می‌تواند برای بچه‌ی‌مان در بر داشته باشد. من ۱۹ ساله ازدواج کردم و در ۲۰ سالگی بچه‌دار شدم. الان که می‌نشینم و رویدادهای آن دوره را مرور می‌کنم، می‌بینم چقدر نظراتم دگرگون شده است. وقتی از بیرون گود به وقایعی که رُخ داده می‌نگری و برای خودت حق پرسش و اندیشیدن نسبت به مسایل قایل می‌شوی، بهتر می‌توانی سره را از ناسره جدا کنی و از اشتباهات، درس بگیری. این به آن معنا نیست که از گذشته پشیمان باشم و یا احساس گناه داشته باشم. بی‌شک اگر همان شرایط تکرار شود باز هم به مبارزه روی خواهم آورد؛ اما با دیدی بازتر و پرسش‌گرانه‌تر. وقتی فکر می‌کنم من و همسرم با چه شهامت کودکانه‌ای بچه‌دار شدیم (بی‌آن که نسبت به آینده‌ی بچه چنان که باید و شاید فکر کرده باشیم و جوانب مختلف آن را در نظر گرفته

باشیم) مو بر تنم سیخ می‌شود.

در حقیقت، ما کودکی بچه‌مان را ربودیم. لذت بازی کردن با هم سن و سال‌هایش را از او گرفتیم. این چیزها آدم را اذیت می‌کند. من تاثیرات فعالیت سیاسی خودمان را روی روحیه دختر بزرگم، می‌بینم. من خودم راه زندگی‌ام را انتخاب کرده بودم و از این که آن راه را رفتم، خوشحالم. ولی موردی که روی دلم سنگینی می‌کند، محدودیت‌هایی است که برای دخترم ایجاد کردیم. در جاهایی او را از خیلی چیزها حذف کردم.

فریبا: می‌توانی به برخی از موارد "حذف"، اشاره کنی؟

شیرین: دختر من همبازی نداشت و این خیلی برای من سنگین بود. با هیچ‌کس ارتباط نداشت. نه با همسایه، نه با خانواده. با افرادی که ارتباط داشت، رفقای سیاسی‌مان بودند که بیشترشان فراری بودند و در به در. با این که می‌دانستند آمدن به خانه‌ی ما خالی از خطر نیست، چون جایی برای زندگی نداشتند، پیش ما می‌ماندند. آن‌ها در واقع تنها همبازی بچه‌ی ما بودند.

ولی با این که نیمه مخفی بودیم، برای دخترم تولد می‌گرفتیم. سعی می‌کردم به پارک ببرمش. برایش کتاب داستان بخرم. فیلم کودکان ببیند و ... ولی زیاد آرامش نداشت. به ویژه بمباران‌ها، پناه بردن به زیرزمین‌های تاریک، فرارهای مکرر و بگیر و ببندهای آن روزهای پُر هراس تاثیرات منفی در روحیه‌ی او گذاشت که هم‌چنان آن‌ها را به یاد دارد و درباره‌اش با ما صحبت می‌کند.

فریبا: تلویحا گفתי که برای مدتی خودت را هم به نوعی حذف کردی؟
عمدتا برای این که بتوانی شرایط را برای فعالیت بیشتر همسرت، آماده کنی؟

شیرین: به این مسئله فکر نکرده بودم. ولی حق با توست: حذف کامل، کامل‌با خنده این را می‌گویدی. واقعا خوب تحلیل کردی! راست می‌گویی؛ خودم را کامل حذف کردم. البته این هم نوعی از مبارزه و مقاومت بود. تا آن جایی که شرایط اجازه می‌داد، ما هم اجازه داشتیم که فعالیت کنیم. اما آن جایی که فعالیت من وضع او را به خطر می‌انداخت، فعالیت او مهم‌تر می‌شد و من می‌بایست در سایه قرار بگیرم.

فریبا: هنوز نقش زن در خانواده و محیط اجتماعی را مثل گذشته

می بینی؟

شیرین: فکر می‌کنم بینش من درباره‌ی زن و نقش آن در جامعه پخته‌تر از سابق شده. این شیوه‌ی کودکانه را دیگر اصلاً قبول ندارم که مثلاً من چقدر کار می‌کنم و همسرم چقدر، این که زمان بگیریم که کی بیشتر کار کرده و کی کمتر و و. آن موقع مسایل سیاسی بیشتر اهمیت داشت. نیازهای شخصی‌ام به عنوان یک زن کمتر اهمیت داشت (مثلاً بیرون رفتن با دوستانم، تفریح کردن، به سر و وضع رسیدن یا مسایل جنسی). این گونه مسایل جنبی بودند. مسئله‌ی اصلی فعالیت سیاسی بود. وظیفه‌ای درجه یک که باید بدون هیچ پرسشی پیش برده می‌شد در ارتباط با مبارزه بود. این را باید بگویم ما با سُنّت پرسش‌گری بیگانه بودیم. من و همسرم در یک سازمان کار می‌کردیم و هم و غم‌مان این بود که کارهای سازمان خوب پیش برود. این را وظیفه‌ی اصلی‌ی خودمان تعریف کرده بودیم. امروز نه تنها به عنوان یک زن که به عنوان یک انسان، این حق را به خودم می‌دهم به شیوه‌ای که دوست دارم زندگی و کار کنم. در یک کلام شخصیت اجتماعی‌ام را خودم تعیین کنم. آدمی نیستم که بخواهم به هر قیمتی به هدفم برسم. اما در این‌جا که امکانش موجود بود، وارد دنیای درس و کار شدم. همسرم هیچ‌وقت در هیچ شرایطی برایم ممانعتی به وجود نیاورده و هیچ سدی در کارهای اجتماعی و سیاسی‌ام ایجاد نکرده است. بیشتر پشتیبانم است. در ارتباط با تربیت بچه‌ها به عنوان یک زن یا مادر، یا انسان، ارزش‌های انسانی برایم خیلی اهمیت داشته و دارد. پایبندی به برخی معیارها و پرنسیب‌ها در زندگی، برایم اهمیت درجه اول دارد. مثلاً اصرار دارم بچه‌هایم بفهمند چرا ما به تبعید آمده‌ایم. دلم می‌خواست و می‌خواهد درک درستی از وضعیت ما داشته باشند؛ بدون این که ما را محکوم کنند. این برایم مهم است در جامعه‌ای که زندگی می‌کنند، مسئول باشند و تنها به خودشان فکر نکنند و عدالت و انسانیت را در زندگی‌شان فراموش نکنند. خوشبختانه به این هدف رسیده‌ام.

فریبا: تجربه‌ی این دوره از زندگی خودت را چگونه می‌خواهی به هم

نسل‌هایت و آیندگان منتقل کنی؟

شیرین: من از راهی که رفته‌ام پشیمان نیستم. تنها بر یک مورد بیشتر تاکید می‌کنم. اگر زنی بخواهد مبارزه‌ی سیاسی را به عنوان راه زندگی انتخاب کند، باید به بچه‌دار شدن عمیق‌تر فکر کند. به خاطر خود بچه. این یکی از پرنسیب‌های زندگی من

شده است. اعتقاد دارم که زود بچه‌دار شدم و این کار اشتباهی بود. ازدواج چیز دیگری ست و بچه‌دار شدن، مسئله‌ی دیگر. نمی‌بایست زود بچه‌دار می‌شدم؛ آن‌هم در آن شرایط حساس و پُرخطر سیاسی. با آن تصمیم اشتباه، شرایط زندگی را برای بچه‌ام خیلی سخت کردم.

فریبا: خُب، چرا بچه‌دار شدی؟

شیرین: سوال بسیار جالبی‌ست؛ من نمی‌خواستم بچه‌دار شوم. همسر من به بچه بسیار علاقه داشت. به هر صورت من و همسر من جروب‌بحث زیادی سر این موضوع کردیم و من ضعیف‌تر از آن بودم که همسر را قانع کنم. البته با آزادی کامل و عشق و علاقه بچه‌دار شدیم.

فریبا: به عنوان یک زن مبارز و همسر یک مبارز، از دوستان همسرت چه انتظاری داشتی و چه انتظاری داری؟

شیرین: من آدمی نیستم که انتظار زیادی از افراد داشته باشم. انتظاری هم اگر داشته باشم، سعی می‌کنم کم و معقول باشد. از دوستان مبارز در آن شرایط انتظار زیادی نداشتم؛ چون می‌دانستم همه شرایط بسیار سختی دارند. همه می‌بایست خودشان را حفظ کنند و به دست رژیم نیافتند. *سازمان* ما هم سیاست و برنامه‌ای نداشت برای نجات دادن اعضا و هوادارانش. این یکی از ضعف‌های *سازمان* بود.

فریبا: آرزو و ایده‌ال تو برای فرزندان چیست؟

شیرین: آرزو و امیدم آزادی ایران است و این که تمام بچه‌های ایران بتوانند در یک محیط سالم و دموکراتیک بزرگ شوند و مسیر زندگی‌شان را خودشان انتخاب کنند؛ بدون فشار اسلحه و سرنیزه. دوست دارم که بچه‌هایم نسبت به مسایل اجتماعی، آدم‌های بی‌تفاوتی نباشند. نسبت به محیط زندگی‌شان آگاه باشند. چه در کشوری که در آن زندگی می‌کنند و چه در جهانی که هستیم. دلم می‌خواهد کورکورانه به زندگی ادامه ندهند. خلاقیت داشته باشند. قبل از هر انتخاب، درست فکر کنند. سیاست جزء جدایی‌ناپذیر زندگی انسان‌هاست؛ چه فعال باشیم و چه نباشیم. پس بهتر است فعال باشند که به اندازه‌ی سرسوزنی در سرنوشت خودشان و جامعه‌شان دخالت داشته باشند.

فریبا: نظرت درباره‌ی لغو حکم اعدام چیست؟

شیرین: من کاملاً با لغو حکم اعدام موافق هستم. من اعتقاد دارم که حق هیچ

با سُنّتِ پرسش‌گری بیگانه بودم

انسانی نیست که اعدام شود؛ نه انسان‌های سیاسی و نه حتا کسانی که دست به جنایت زده‌اند. چون باید دید چه شرایطی باعث شده دست به جنایت بزنند. در جامعه‌ی پیشرفته‌ی امروز، ما به خیلی از مسایل دسترسی داریم. خیلی از افرادی را که دست به جنایت زده‌اند، معالجه می‌کنند. اگر علاج پذیر نباشند آن‌ها را تا آخر عمر در زندان نگه می‌دارند؛ ولی اعدام نمی‌کنند.

فرزندم

**فریبا: از آشنایی با همسرت و ازدواجت، بگو.
میهن: فارسی صحبت کنم یا محلی به زبان خودم؟
فریبا: هر جور راحت هستی.**

میهن: پس من به زبان محلی خودمان حرف می‌زنم؛ چون وقتی فارسی حرف می‌زنم، دل درد می‌گیرم. من با پسرخاله ام ۲۸ اسفند ۱۳۵۸ ازدواج کردم. بیست و شش سال داشتم. روابط خانوادگی صمیمی داشتیم و اصلاً فکر نمی‌کردم که این رابطه به ازدواج منجر شود. در راهپیمایی‌ها و درگیری‌های زمان انقلاب، همیشه کنار هم بودیم. یک روز کسرا به من گفت: من از یکی خوشم می‌آید، ولی نمی‌دونم شوهر می‌کنه به من یا نه؟ من تعجب کردم پرسیدم: مگر تو "ناف بُریده" نداری؟ گفت: اونو ول کن. پرسیدم: دختر مورد علاقه‌ات کیه تا من برم برات خواستگاری! از فامیل پدریت است یا از فامیل مادریت؟ گفت: از خانواده‌ی مادریم است. خانواده به خانواده پرسیدم. به خانواده‌ی خودم که رسیدم سری تکان داد. یکی از خواهرهایم سیاسی بود. با او خیلی بحث می‌کرد. فکر کردم او را در نظر دارد. آخرسر اسم خودم را بردم. اسمم را که شنید،

فرزندم

سکوت کرد و محکم دستم را گرفت. من گفتم: چنین چیزی ممکن نیست. نه، نمی‌شود. چون خانواده‌ات مخالفت خواهند کرد. تو ناف بُریده داری. آن‌ها روی او و خانواده‌اش سرمایه‌گذاری کرده‌اند. امکان ندارد قبول کنند من و تو با هم ازدواج کنیم. ولی اصرار می‌کرد و می‌گفت می‌خواهد با من ازدواج کند. از او خواستم کمی به من فرصت دهد تا فکر کنم. این خواستگاری در منزل خودشان صورت گرفت. من آن شب پیش آن‌ها می‌ماندم. صبح روز بعد سوالش را تکرار کرد و گفت: جوابم را ندادی؟ فکر کردم که من هم دوستش دارم در نتیجه سکوت کردم، سکوت هم، علامت رضاست.

دوره‌ی انقلاب او سرباز بود. می‌بایست خدمت وظیفه‌اش را به پایان می‌رساند. از طرف دیگر دولت اعلام کرده بود که هر مشمولی از قانون سرپیچی بکند، حکم اعدام برایش صادر می‌کند. خانواده و مادرش از این بابت نگران بودند. من پیشنهاد کردم که خودش را برای سربازی معرفی کند که باعث دردسر نشود.

مرحله‌ی خواستگاری پیش آمد. طبق سنت، تمام اقوام آمدند و بعد از موافقت عقد کردیم. پنج ماه در طبقه‌ی دوم خانه‌ی خاله‌ام، در اتاقی که یکی از پنجره‌هایش رو به بالکن باز می‌شد و در طرف دیگرش اتاقی بود که شیشه‌های قدی داشت و در ورودی نداشت، زندگی کردیم. اتاق را با رو تختی‌ای فرش کرده بودند. در گوشه‌ای از اتاق یک دست رختخواب چیده بودند. در گوشه‌ی دیگرش مقداری میوه ریخته شده بود. انگار از این اتاق به عنوان انبار استفاده می‌کردند. این چیزها برای من مهم نبود؛ مسئله‌ام نبود. حدود ده روز بعد از مراسم عقد، خاله‌ام به من گفت که برویم فرش بخریم. من ذوق کردم. فکر کردم که فرش حتما برای اتاق ماست. ولی فرش را در طبقه‌ی پایین برای خودشان پهن کرد.

نا گفته نماند پولی را که بابت کادوی عقد به من داده بودند، در دست خاله ام بود. تقریباً دو ماه بعد از ازدواج من و کسرا، عمه‌ی او فوت کرد. مراسم در منزل حاجی، پدرشوهرم برگزار شد و این باعث شد که خانواده‌ام نتوانند پیش من بیایند و مرا پاگشا کنند. بعد از مراسم ختم عمه‌ی همسرم، به مادرم زنگ زدم و گوشزد کردم وقتی پیش ما می‌آید که ما را برای مراسم پاگشا دعوت کند، کسی از اقوام را با خود نیاورد؛ چون از اتاق فقیرانه‌ام خجالت می‌کشیدم. مادرم هم تنها آمد و من با او به شهرمان بازگشتم. در طایفه‌ی ما رسم نیست که به دختر جهیزیه بدهند. ولی مادرم به پیشنهاد خودم

زنان در سایه

یک تخته فرش و مقداری اسباب خانه و رختخواب خرید و با وانت بار برگشتم به خانه‌ی نوعروس‌مان. (من فقط شب اول بالشت داشتم؛ روز بعد بالشم ناگهان گم شد!) همسرم تا فرش را دید به من گفت: به بی بی بگو این فرش رو تو هال پایین پهن کنی. گفتم: چرا؟ فرش مال منه؛ می‌خوام توی اتاق خودمان پهنش کنم! گفت: نه، تو کار خودت را بکن و احترام اون‌ها را رعایت کن. به او گفتم: چون تو را دوست دارم این کار را انجام می‌دهم.

بعد از مدتی پدر و مادرشوهرم مبلغی پول به من دادند که با آن پول برای اتاق پرده خریدم و مقداری اسباب و اثاثیه که به سلیقه‌ی خودم آن‌ها را چیدم. حالا از اتاق‌مان لذت می‌بردم. بعد از مدت‌ها برای خودم اتاقی داشتم که می‌توانستم مواقع استراحتم را آن‌جا بگذرانم. در خانه‌ی پدری‌ام کار زیادی نمی‌کردم؛ ولی در خانه‌ی خانواده‌ی همسرم دایم در حال خدمت‌گزاری بودم. چند ماهی که آن‌جا بودیم، خیلی اذیت شدم. اما چون همسرم را دوست داشتم، همه چیز را تحمل می‌کردم.

فریبا: مثلاً چه چیزهایی ...

میهن: مثلاً خاله‌ام می‌گفت: من دست پُخت عروسم را می‌خوام بخورم. این طور من آشپز خانه شدم. سوء استفاده‌های دیگری هم از ما می‌کردند. حاجی می‌خواست به اسم همسرم برای خودش وام بگیرد. همسرم با این کار مخالف بود. معتقد بود که آن وام به افراد خاصی تعلق می‌گیرد و او از موقعیتش نمی‌تواند و نباید سوء استفاده بکند. من دقیق نمی‌دانم چه وامی بود و چه مسئولیتی همسرم در این کار داشت. به هر حال سر این موضوع بحث‌شان بالا گرفت و پدرش از او خواست که خانه را خالی کند. بعد از این ماجرا بود که همسرم به من گفت: ما این‌جا نمی‌مانیم.

یکی از دوستان همسرم دو اتاق قدیمی داشت که آن‌ها را در اختیار ما گذاشت. و ما هم رختخواب و قالی وسایل کمی را که داشتیم، با وانت بار به آن‌جا بردیم. بعد از اسباب‌کشی، مادرم پیش ما آمد و وسایل زندگی را برای ما تهیه کرد. حتی منقل کباب هم خرید. به قول معروف از سفیدی نمک تا سیاهی‌ی ذغال، هر چه بود را فراهم آورد. خودم هم یکی از زنجیرهای طلایم را فروختم و با پول آن گاز و یخچال خریدیم. در کنار همسرم، واقعا از زندگی لذت می‌بردم. حامله که شدم، همسرم اسم بچه را انتخاب کرد. اصرار داشت که اسم او را تثبیت کنیم. وقتی از او می‌پرسیدم، اگر بچه دختر شد،

فرزندم

تکلیف چیست؟ می‌گفت: هیچ فرقی نمی‌کنه؛ دختر و پسر نداره. البته من هم این اسم را دوست داشتم. فرزندمان ۸ فروردین ۱۳۶۰ به دنیا آمد. همسر من خیلی خوشحال بود. عاشق بچه بود. پس از چند ماه، خانه‌مان را عوض کردیم و به یک محل دیگر اسباب‌کشی کردیم. خانه‌ی قشنگی بود. زندگی راحت و خوبی داشتیم. احساس می‌کردم که واقعا خوشبختیم. تا این که یکی از اقوامان که به یکی از نیروهای سیاسی چپ انقلابی وابسته بود، در درگیری مسلحانه با رژیم فدا شد...

فریبا: پس از سی خرداد ۱۳۶۰؟

میهن: بله پس از سی خرداد ۱۳۶۰ بود. همسر من سیاسی بود. او هم با همان گروه سیاسی رابطه داشت. من این را می‌دانستم. می‌دانستم که چه عقیده‌ای دارد و چه کاره است! اما چون دوستش داشتم، به عقایدش احترام می‌گذاختم. باری برای شرکت در مراسم ختم قوم‌مان، با مادرم، همشیره‌هایم، برادرهایم و پسرعمه‌ام عازم منطقه‌ی آن‌ها شدیم. بین راه سپاه پاسداران جلوی ما را گرفت. سپاه در تمام منطقه پخش بود و خیلی شدید راه‌ها را کنترل می‌کرد. از ما پرسیدند: کجا می‌روید؟ شوهر خواهرم گفت: منزل یکی از اقوامان می‌رویم که در این منطقه است. در همین حین شوهرم آهسته به من گفت: وضع خراب است. پاسداری را به من نشان داد و گفت: این سردسته‌ی حزب‌الله‌ست، سرکوبگر معروفی‌ست. در همین موقع چشم پاسدار به شوهرم افتاد. گفت: به، به! ما در آسمان سراغت می‌گشتیم، ولی روی زمین پیدایت کردیم. به شوهرم و پسرعمه‌ام و برادرهایم گفتند که به کنار جاده بروند. قبل از این که سپاه ما را از هم جدا کند، شوهرم به من گفت: اگر آدرس منزل از تو خواستند، بگو با خانواده‌ی شوهرم زندگی می‌کنیم. این آقا، البته پس از مشورت با من، کف اتاق خواب را کنده بود و یک دستگاه چاپ آن جا قایم کرده بود. من که بچه در بغلم داشتم را همراه با خواهرم و شوهر خواهرم سوار مینی بوس کردند و به اداره‌ی سپاه در مرکز شهر بردند. چند ساعتی ما را در آن‌جا نگه داشتند. سِری، سِری آدم می‌آوردند و به جاهای مختلف حبس می‌کردند. شوهر خواهر من را هم نگه داشتند. اما ما زن‌ها را مرخص کردند. ما به خانه برگشتیم و منتظر بقیه نشستیم. اما از هیچ کدام از دستگیرشدگان خبری نشد. تا چهارده روز کارمان این بود که از صبح تا شب دنبال آن‌ها بگردیم. هر روز جمعیت زیادی دم در سپاه جمع می‌شد که می‌خواست خبری از بچه‌ها پیدا کند. اما نشانی از آن‌ها به ما

زنان در سایه

نمی‌دادند. در یکی از این روزهایی که در سپاه بودیم، مردی را دیدم که با پدر شوهرم رفت و آمد داشت. فکر کنم آخرین بار هم در خانه‌ی آن‌ها بود به شوهرم توهین کرده بود. گفته بود: کمونیست‌ها همه با هم رابطه‌ی جنسی دارند. که شوهرم ناراحت می‌شود جواب می‌دهد: مگر تو نمی‌دانی که من کمونیست هستم؟ او با وقاحت پی حرفش را می‌گیرد و شوهرم از کوره در می‌رود و او را از جایش بلند می‌کند و به زمین می‌کوباند و تا می‌تواند کتکش می‌زند. او را به مادرم نشان دادم. مادرم که جریان درگیری این مرد را با شوهرم می‌دانست، جلو رفت و پرسید: شاه ولی، این جا چکار می‌کنی؟ مرد قیافه‌ای گرفت و گفت: تو این جا چکار می‌کنی؟ مادرم به او می‌گوید: والا بچه‌هایم را گرفته‌اند و آورده‌اند این جا. مرد پرسید: اسم بچه‌هاست چی؟ مادرم اسم همه را گفت و به او داد. مرد گفت: چرا اسم دامادت را نگفتی؟ مادرم گفت: آره، او هم زندانه. مرد سری تکان داد و راهش را گرفت و رفت. با اعتراض به مادرم گفتم: مگه این چه کاره‌ست که همه چیزو براش توضیح میدی!

بگذریم. درست نمی‌دانم پس از چه مدتی شوهرم را به تهران منتقل کردند؛ شاید دو ماه بعد از دستگیری‌اش بود. تقریباً هم‌زمان با آزاد شدن شوهرخواهرم که با هیچ تشکیلات و سازمان سیاسی‌ای فعالیت نمی‌کرد. برادرهایم را هم بعد از اعدام کسرا آزاد کردند؛ اما با وثیقه. یکی از آن‌ها، خیلی جوان بود. چهارده سال هم نداشت. حرکاتش هنوز بچگانه بود.

اما همسرم را در زندان نگه داشتند. به خاطر این که می‌بایست کرایه خانه بدهم و در بچه‌داری هم تجربه‌ای نداشتم، به درخواست پدرشوهرم تن دادم و دوباره به طبقه‌ی دوم خانه‌ی آن‌ها، اسباب‌کشی کردم. نیمه‌ی دوم دی ماه ۱۳۶۰ بود که یک روز تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم. شوهرم بود. از او سوال نکردم از کجا زنگ می‌زند. برایم مسلم بود که از زندان زنگ می‌زند. احوالش را پرسیدم. گفت: پسرم چه می‌کند؟ گفتم: تو نگران نباش؛ ما خوبیم. فارسی صحبت می‌کرد؛ ولی من محلی جواب می‌دادم. گفتم: بی بی تابی می‌کند؛ با او هم صحبت کن. گفت: باشد. اما شما مواظب خودتان باشید و ناراحت نباشید. این اولین و آخرین تلفن او به من بود؛ بعد از هفتاد پنج روز که از دستگیری‌اش می‌گذشت. بعد از این تلفن دیگر خبری از او به ما ندادند. نه ملاقات داشتیم و نه تماس تلفنی. دو سه هفته پس از آن تماس تلفنی، باز روزی تلفن زنگ زد و باز

فرزندم

برحسب تصادف من گوشه‌ی را برداشتم. صدای مرد ناشناسی به گوشم خورد که می‌گفت: من از سپاه زنگ می‌زنم. شوهرت اعدام شد. خواستم این را به شما اطلاع بدهم.

انگار دنیا را روی سرم آوار کردند. پس از چند لحظه با خود گفتم، نکند دروغ می‌گوید و می‌خواهد مرا و خانواده‌ی شوهرم را آزار دهد. به او گفتم: شما وقتی کسی را اعدام می‌کنین، مشخصاتش را می‌گویید و وسایلیش را به خانواده‌اش تحویل می‌دهید. گفت: وسایل شخصی و وصیت‌نامه را می‌تونید از سپاه بگیرید.

عموی همسرم که متوجه‌ی اضطراب و رنگ پریده‌ی من شده بود، به طرف من آمد و گفت: چی شده، بابام؟ و گوشه‌ی را از دستم گرفت. مات زده شده بودم. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. در همین حین، در حیاط باز شد. پدرشوهرم با عده‌ای وارد خانه شد. او دستمالی از جیبش درآورد شیون و واویلا سرداد و بانگ برداشت. با دیدن این صحنه از حال رفتم. وقتی به خودم آمدم، خانه شلوغ بود. پسر در کنارم خوابیده بود. بی سر و صدا نشستیم و به او زل زدیم. نگران بودم مبادا دچار شوک روحی شود. پس از مدتی چشم باز کرد. پسر عمه‌ی کسرا (یادش گرامی باد؛ او هم دیگر میان ما نیست. در اثر بیماری قلبی فوت کرد) دم در اتاق پذیرایی ایستاده بود. تا دید پسر از خواب بیدار شده، به طرف ما آمد، بچه را بغل کرد و از خانه بیرون زد.

نمی‌دانم همان روز بود یا چند روز بعد که فهمیدم حاجی، پدر شوهرم، در تهران خبر مرگ کسرا را شنیده بود. از زندان اوین به او خبر داده بودند. او پس از شنیدن خبر، فوری به شهرما باز می‌گردد. اما یک راست به خانه نمی‌آید. می‌رود منزل برادرش. چند ساعتی آن جا می‌ماند و بعد به همراه قوم و خویش‌ها به خانه می‌آید؛ با همان وضعی که تعریف کردم. و جالب این جاست که در این مدت هیچ کدام از ما زنان خانواده، خاله‌ام، دخترخاله‌هایم و من از بازگشت او به شهر خبر نشده بودیم. بگذریم.

مراسم سوگواری واقعا بزرگ و تکان‌دهنده بود. چندین روز هم طول کشید. عده‌ی زیادی از مردم شهر در این سوگواری چند روزه شرکت کردند. در روستای خانواده‌ی همسرم هم سوگواری برقرار شد. از آن روزها خاطره زیادی در ذهنم نمانده است. اما به خاطر می‌آورم که در یکی از روزهای سوگواری، وقتی خواهرم پسر را آورد که به من بدهد، یکی از خانم‌ها تا چشمش به پسر افتاد، فریاد زنان گفت:

- خدا، قربان عدالتت برم، تو عدالتت کو؟

یکی از دوستانم هم به من گفته که: وقتی مردم برای تسلیت پیش شما می‌آمدند، تا پسرت را می‌دیدند، داغشان تازه می‌شد و هر چه از دهان‌شان درمی‌آمد، به رژیم می‌گفتند. پسرم وقتی کوچک بود، خیلی خوشکل بود. چشمان آبی و موهای بور داشت. به قول معروف کاکل‌زری بود!

فریبا: چند سالت بود که کسرا را اعدام کردند؟

میهن: من تقریباً ۲۸ سالم بود.

فریبا: وصیت نامه‌اش را هم به شما دادند؟

میهن: وصیت نامه‌ی کسرا را به حاجی دادند. او از آن یک فتوکپی گرفت و به من داد. کسرا بعد از احوال‌پرسی از خانواده، از آن‌ها خواسته بود که از من و پسرم مراقبت کنند. از پدرش به طور مشخص خواسته بود نگذارد که پسرم احساس کند یتیم شده است. خطاب به مادرم هم نوشته بود: خاله می‌دانم که به همسرم محبت می‌کنی. از شما می‌خواهم که از او و پسرم مواظبت کنید.

ولی متأسفانه پدر و مادر کسرا آن طور که شایسته‌ی پسرشان بود، رفتار نکردند. "دردت به جانم بخورد" از دهان‌شان نمی‌افتاد. اما در عمل نه کاری برای نوه‌شان کردند و نه کاری برای من. ما محتاج آن‌ها نبودیم. اما از لحاظ عاطفی پسرم لطمه خورد.

فریبا: وقتی همسرت را اعدام کردند، پسرتان چند ساله بود؟

میهن: یازده ماهش بود. پیش از این که پدرش دستگیر شود، عادت جالبی پیدا کرده بود. چهار دست و پا دنبال او راه می‌افتاد و اسمش را صدا می‌زد. وقتی هم که پدرش به زندان افتاد، گوشی تلفن را بر می‌داشت و باباش را می‌خواست. حتا بعد از اعدام پدرش، این عادت از سرش نیافتاد.

از آن موقع دردسر من شروع شد. خانواده‌ی همسر، اعدام شوهرم را از چشم من می‌دیدند و مرا متهم می‌کردند که در کشیدن او به فعالیت سیاسی، نقش داشتیم. در صورتی که من نه سیاسی بودم و نه در خط فعالیت سیاسی.

از وقتی که دوباره به خانه‌ی پدرشوهرم نقل مکان کردم، روز خوش ندیدم. با اشک می‌خوابیدم و با اشک بیدار می‌شدم. جایی که آرامش پیدا می‌کردم، خانه‌ی عمه‌ام بود. بیشتر بعد از ظهرها به آن جا می‌رفتم و سرشب بر می‌گشتم؛ بدون این که پدرشوهر و

فرزندم

خاله‌ام متوجه شوند البته. جای دیگری نمی‌رفتم. هیچ کدام از اقوامم هم نمی‌توانستند به من سر بزنند. اگر کسی به سراغم می‌آمد، خاله‌ام بلافاصله سین جیم‌اش را شروع می‌کرد: این کیه؟ چرا این جا آمده؟ چه کاره‌ست؟!

کمپته‌ی سپاه با من کار نداشت؛ کمپته‌ی ته خانه، با من کار داشت. پدر شوهرم برای خرجی مبلغ ناچیزی به من می‌داد. خیلی سختی کشیدم. به عناوین مختلف این آقا و آن آقا را علم می‌کردند و مستقیم و غیرمستقیم می‌گفتند که: ازدواج کن. باور کردنی نیست، از قوم و خویش که بچه‌دار نمی‌شد تا برادرهای شوهرم را ردیف کردند. می‌گفتم: محال است. برادر شوهر برای من برادر است. چه طور می‌تونم با برادرم ازدواج کنم. زندگی در آن خانه برایم روز به روز سخت‌تر می‌شد. بالاخره هم برخوردی دیدم که کاسه صبرم را لبریز کرد. خواهش می‌کنم از من نخواه آن را توضیح دهم. ولی پس از آن برخورد بر من مسلم شد که به خانه‌ی پدری‌ام باید برگردم. با عمه‌ام مشورت کردم. با من تفاهم داشت. خیلی خوب برخورد کرد. گفت: نه رسم است و نه درست است که تو آن جا زندگی کنی. این‌ها تو را درک نمی‌کنند. می‌خواهند دست به سرت کنند. به خانه‌ی پدریت برگرد. اگر بدانی با چه وضعی آن خانه را ترک کردم! پدرشوهرم خیال می‌کرد که من به کسی علاقه‌مند شده‌ام و قصد ازدواج دارم. همه‌ی قوم و خویش‌هایم را جمع کرد تا فشار بر من را به منتها درجه برساند. از خانواده و اقوام من، جز مادرم کسی در این جلسه شرکت نکرد. مادرم از همه خواسته بود که وارد این بازی نشوند. اما خلاصه‌ی ماجرای آن شب کذایی: پدر شوهرم، گفت: تو باید نامه‌ای به من بدهی که در صورت ازدواج و یا خروج از کشور دیگر حق نگه‌داشتن بچه را نداری. گفتم: من قصد ازدواج ندارم. اما ممکن است روزی لازم شود که بروم خارج. شما یک رضایت‌نامه به من بدهید که بتوانم لااقل گذرنامه بگیرم و در صورت لزوم به موقع ایران را ترک کنم. گفت: من نمی‌گذارم تو بچه‌ام را برداری و بروی خارج. خودت می‌خواهی بروی، برو؛ اما بی بچه.

وقتی این برخورد را دیدم، از خیر گرفتن رضایت‌نامه و گرفتن پاسپورت گذشتم. توان دور شدن از فرزندم را نداشتم. من برای او زندگی می‌کردم. اما حاجی ول کن معامله نبود. جداً خیال می‌کرد که من قصد ازدواج دارم. بعد درآمد که: دو ماه قبل از ازدواج باید به من خبر بدی. در جوابش گفتم: اگر روزی خواستم ازدواج کنم و یا به

زنان در سایه

خارج بروم، از دو سال قبلش به شما اطلاع می‌دهم؛ نه از دوماه قبل. ولی قسم می‌خورم که من اهل این برنامه‌ها نیستم. فقط می‌خواهم با بچه‌ام زندگی کنم. گفت: اگر از این جا بروی، من در قبال بچه هیچ مسئولیتی به عهده نمی‌گیرم. خرجی هم نمی‌دهم. مادرم خندید و گفت: حاجی تو خودت می‌دانی که پدر این دختر چه ثروتی داشت. کلی آدم سر سفره‌اش می‌نشستند. برای هر کدوم از بچه‌هاش هم به اندازه‌ی کافی ارث و میراث گذاشته که راحت بتونن تا آخر عمر زندگی کنن و بچه‌هاشون را به سر و سامون برسونن. خیالت راحت باشه که دخترم نیازی به پول شما نداره. خودش زمین و ثروت داره و با اون می‌تونه بچه‌اش را خوب بزرگ کنه. جواب حاجی را هم بگذار برایت بگویم. او رو به من کرد و گفت: پس یک نامه‌ی محضری بنویس که من بچه‌ام را با مسئولیت خودم می‌برم و هیچ گونه ادعایی هم نسبت به او ندارم. من هم در جا گفتم؛ باشد. من این نامه را می‌نویسم. دخترعمه‌ی کسرا که تا آن وقت سکوت کرده بود، با ناراحتی رو به حاجی گفت: حاجی خدا خیرت بده، این چه صحبتیه که می‌کنی؟ باید بگویم که دخترعمه‌ی کسرا و شوهرش خیلی به من و پسرم محبت می‌کردند و به قول معروف هوای ما را داشتند. بعد از آن جلسه‌ی کذایی هم آن‌ها برادر شوهرم را به خانه‌شان دعوت می‌کنند و به او می‌گویند: این چه رفتاری‌ست که با زن برادرتان می‌کنید؟ ناسلامتی او دخترخاله‌ی شما هم هست. حق داره که اگر خواست ازدواج بکنه. جوان است و... این حرف‌ها روی برادر شوهرم تاثیر می‌گذارد. چون فردای آن شب که او را در محضر دیدم، گفت: اصلاً امضاء لازم نیست. پدرم بی‌خود گفته که تو باید تعهدنامه‌ی رسمی بدی. تو زن برادر و دخترخاله‌ی من هستی. برای من عزیزی. من در قبال تو احساس مسئولیت می‌کنم و هر چه بگی انجام می‌دم. حتا اگر بخواهی ازدواج بکنی، وظیفه‌ی منه که با کادو به دیدنت بیایم و... گویا پس از این که از خانه‌ی دخترعمه‌اش به خانه‌ی خودشان باز می‌گردد، با پدرش سر موضوع نامه‌ی محضری درگیر می‌شود و او را مورد شماتت قرار می‌دهد و ...

به هر حال من بعد از چهار سال از خانه‌ی حاجی اسباب‌کشی کردم. و جالب این که روز بعد از اسباب‌کشی، حاجی به خانه‌ی مادرم زنگ زد و با من با مهربانی صحبت کرد و پرسید: باباجان دیشب راحت خوابیدی؟

مادرم دو اتاق خانه‌اش را در اختیار من گذاشت. راحت بودم. خواهر، برادرم هم دور و

فرزندم

برم بودند. پس از مدت‌ها احساس آرامش و امنیت پیدا کردم. احساس می‌کردم که پسر هم آرام تر شده است. چند ماه بعد او را در کلاس اول ثبت نام کردم. با او درباره‌ی پدرش صحبت نمی‌کردم. او هم هیچ وقت در باره‌ی او از من سوال نمی‌کرد. اما می‌دانستم که جای خالی پدرش را حس می‌کند. در خانه‌ی پدرشوهرم زندگی می‌کردم، یک شب وقت خواب، با نک و ناله، حاجی را از پله‌ها بالا آورد و گفت: بابا حاجی، تو این جا بخواب؛ مامان هم پیش تو بخوابه! دیده بود زن و مرد، دو به دو کنار هم می‌خوابند. واکنش حاجی هم خوب بود. به من فهماند که چند دقیقه‌ای آن‌جا دراز می‌کشد و پس از این که پسر به خواب رود، از اتاق می‌رود.

دختر عمه‌ام که بسیاری از وابستگی‌ها را از دست داده بود و به قول معروف سرد و گرم روزگار را چشیده بود، توصیه کرده بود که پسر، پدربزرگش را بابا صدا کند تا کمبود پدر را کمتر حس کند.

یک مورد دیگر هم برایت بگویم: یک بار که پسر از مدرسه به خانه می‌آید، برایم تعریف می‌کند که معلم‌شان سر کلاس از او پرسیده بود: بابات چه کاره ست؟ پسر پاسخ داده بود: من بابا ندارم. از پسر پرسیدم: چرا این حرف را زدی؟ مگر تو بابا حاجی را نداری؟ ولی واقعا نمی‌دانستم چه بگویم و چگونه مسئله را برایش توضیح دهم. حقیقتا خیلی سخت بود.

فریبا: کی با پسر صحبت کردی و ماجرای پدرش را برایش گفتی؟

میهن: من در این مورد با او صحبت نکردم. برایم سخت بود و نمی‌خواستم بچه دچار ناراحتی روحی بشود. می‌گفتم، خودش کم کم می‌فهمد. همین طور هم شد. از رفتارها و برخوردها بود که متوجه موضوع شد. ولی هیچ وقت از من نپرسید بابا چه کار کرد؟ چرا؟ چه طور شد؟ اما من سعی می‌کردم که پدرش را فراموش نکند. عکس کسرا همیشه در اتاقم بود.

پس از یک سال که با مادرم زندگی کردم، به این فکر افتادم که خانه‌ی مستقلی برای خودم و پسر تهیه کنم. قصد ازدواج نداشتم. فقط می‌خواستم وضعیت بهتری برای فرزندم به وجود بیاورم و قدمی برای تامین آینده‌اش برداشته باشم. چشمت روز بد نبیند. دوباره همان ماجراها با حاجی و خاله تکرار شد و این بار خیلی بدتر از سابق. به محض این که به آن‌ها گفتم می‌خواهم خانه بخرم، شروع کردند به سنگ‌اندازی. تا آن

جا که منکر شدند شوهرم، فرزندشان است!!! داستان را باید بشنوی:

قبلاً حاجی گفته بود که زمین بزرگی دارد که اگر آن را بفروشد، خانه‌ای به اسم من می‌خرد و مقداری از درآمد آن را در بانک می‌گذارد تا با سود آن درآمد، مخارج زندگی و تحصیل نوه‌اش فراهم شود. وقتی پیش او رفتم و آنچه گفته بود را به یادش آوردم، گفت که معذور است. برادرشوهرم، عکس کسرا را بزرگ کرده بود و به دیوار اتاق پذیرایی زده بود. نگاهی به عکس کسرا انداختم و گفتم: فکر می‌کردم نسبت به پسران و پسر پسران عاطفه دارید. یعنی نوه‌ی شما هیچ حق و حقوقی از شما نمی‌برد؟ گفت: نه، من از شوهرت نامه دارم! پرسیدم: چه نامه‌ای؟ نامه‌ای جلوی من گذاشت که به خط کسرا بود. در نامه قید شده بود که حاجی پسری به نام کسرا و دخترانی به نام منصوره و مریم نداشته است. گفتم: حاجی، مادیات آن قدر برایت مهم است که حتا بچه‌هایت را هم زیر پا گذاشتی؟ و با بغض و گریه خانه‌اش را ترک کردم.

اما مسئله چه بود؟ منصوره و مریم را که خواهرهای تنی کسرا بودند، دایه بزرگ کرده بود. خاله بین این دو دخترش و سایر دخترها و پسرهایش فرق می‌گذاشت. با آن دو تا میانه‌ی خوبی نداشت. حاجی هم با این دو دختر، خیلی بد رفتار می‌کرد. حتا یک بار آن‌ها را از خانه بیرون کرد. سر همین موضوع کسرا با حاجی درگیر می‌شود و به پدرش می‌گوید: اگر این دو تا دختر بچه‌های تو نیستند، من هم پسر تو نیستم! حاجی از فرصت استفاده می‌کند و به کسرا می‌گوید: این را که گفتی بنویس. کسرا هم می‌نویسد که پسر حاجی نیست. حاجی این نامه را نگه می‌دارد تا در فرصت مقتضی از آن استفاده کند.

پس از آن روز یکی و دو سالی با خانواده‌ی پدرشوهرم، قطع رابطه کردم. با برادرم صحبت کردم؛ چون ارثی که از پدرم به من رسیده بود، زمین کشاورزی‌ی بود که نیمی از آن متعلق به من بود و نیم دیگرش متعلق به برادرم. بخشی از سهمم از آن زمین را فروختم. به واسطه‌ی دخترعمه ام خانه‌ای رهن کردم و پس از سه سال زندگی با مادرم، به خانه‌ی مستقل خودم رفتم.

روزهای اول، دوری از خانواده برایم سخت بود، ولی کم کم به زندگی جدید عادت کردم. اسباب و اثاثیه‌ی زیادی نداشتم. بخاری والوری داشتم که یک سر دود می‌کرد. ماشین بافندگی‌ام را فروختم و یک بخاری گازی خریدم که نمی‌دانی چقدر با آن ذوق

فرزندم

می‌کردم. خانه، آب گرمکن نداشت. باید دست و صورتم را زیر شیر آب سرد توی حیاط می‌شستم. آن هم در سرمای ده پانزده درجه زیر صفر. برای شستن ظرف‌ها، زیر دستکش ظرف شویی، دستکش کاموایی می‌پوشیدم تا دست‌هایم یخ نزنند و... کمی که خانه را سرو سامان دادم، به دنبال کار رفتم. به کمک یکی از خویشانم که با دندانپزشکی آشنا بود، در مطب او به عنوان دستیار استخدام شدم. این شد کمک هزینه‌ی زندگی‌ام.

در این زمان پسرم دوره‌ی راهنمایی را می‌گذراند. سال ۱۳۷۴ بود که یک روز معلم حرفه و فن‌اش که از به اصطلاح خانواده‌ی شهید بود، یک تکه چوب سر کلاس می‌آورد و می‌گوید: این یه کلاشینکف است. این ژ-۳ است. پسرم که قبلاً این سلاح‌ها را دیده بود، به اعتراض می‌گوید: نه آقا، این کلاشینکف نیست. معلم عصبانی می‌شود و می‌گوید: تو چه می‌دونی! بشین سر جاییت و گوش کن. پسرم جواب می‌دهد: آقا، چرا این طور برخورد می‌کنید؟ این چوب که شکل کلاشینکف نیست؛ اصلاً شبیه‌اش هم نیست! من دو سال بعد از این قضیه با خبر شدم؛ وقتی پسرم به بیماری زُنا مبتلا شده بود. زُنا وضعیت عصبی‌ی پسرم را به کلی به هم ریخت. شب تا صبح تب داشت. شدت تب، او را پرخاشگر کرده بود. خانه بزرگ بود. دایم دور حیاط خانه می‌دوید و من نمی‌دانستم چه کنم. صاحب‌خانه‌مان به هر ترتیب که بود پسرم را دراز می‌کرد و با داروهای گیاهی‌ای که داشت او را آرام می‌کرد. تعجب‌آور این بود که گرچه هرگز نوه عمه‌ام را ندیده بود، مرتب نام او را فریاد می‌زد: سهراب را می‌خوام، سهراب کجاست؟ بدنش پُر از زخم بود و درد شدید داشت. اگر سهراب را نمی‌خواست، فریاد بر می‌داشت: خدایا، چه کرده‌ام که باید این همه درد را بکشم. تا صبح با او بیدار می‌ماندم. خسته و فرسود شده بودم. خواهرم به کمکم آمد. بیماری ادامه داشت تا وقتی که یکی از عموهایش به دیدارش آمد. به محض این که عمویش را دید، حالش خوب شد و تمام آن شب را راحت خوابید. به عمویش گفتم: می‌تونی امشب پیش او بخوابی؟ حالش خیلی بده!

اما عمویش نمی‌توانست پیش او بماند. مادر نامزدش به او اجازه نمی‌داد! اما دخترعمه‌ام تا از بیماری پسرم باخبر شد، مثل همیشه به کمک آمد. در همان روزها، برادرم با اعتراض به من گفت: تو عکس همه‌ی کسانی را که دوست داری جلوی

چشم‌گذاشته‌ای، عکس پدر، پسرعمه و شوهرت... ولی بچه با دیدن این عکس‌ها ناراحت می‌شود. به او گفتم: عکس پدرش باید همیشه در خانه باشد. باید او را بشناسد و بداند که پدرش که بود و به چه خاطر جان‌ش را از دست داد. این گفتگو باعث شد که بعد از شفای پسر، در باره‌ی پدرش با او صحبت کنم.

فریبا: آن وقت پسرت دقیقاً چند ساله بود؟

میهن: ۱۴ ساله بود. سال اول دبیرستان بود که مریض شد. سال ۱۳۷۶. به هر حال پس از بیماری او دوباره با خانواده‌ی کسرا رابطه برقرار کردم. سال بعد که پسر سوم راهنمایی را می‌گذرانند، گرایش مذهبی پیدا کرد. وقت و بی‌وقت، به کلاس قرآن می‌رفت. صدای قشنگی داشت و دایم قرآن می‌خواند. از این که با دوستان ناباب بگردد وحشت داشتم، مانعش نشدم. مطمئن بودم بزرگ‌تر که شود و شناخت بیشتری که پیدا کند، راهش را می‌یابد. در این دوره، یک سر از بابا حاجی‌اش حرف می‌زد و اصرار داشت که پیش پدر بزرگش برود. آن سال کمتر از سال‌های پیش درس خواند. اما چون هوش خیلی خوبی داشت، نمراتش خوب شد. فقط در تاریخ نمره نیاورد و تجدید شد. شب امتحان، یکی از دوستان صمیمی‌اش به خانه‌ی ما آمد و او خجالت کشید که بگوید من فردا امتحان دارم. آن سال رد شد؛ با این که معدلش ۱۷/۶۵ بود.

فریبا: یعنی مسئله‌ی تجدید شدن او را به کسی نگفته بودید؟

میهن: نه به کسی نگفته بودیم. فقط من از این مسئله خبر داشتم. داشتم می‌گفتم که معلم تاریخش می‌دانست او شاگرد خوبی ست. به همین دلیل هم به او نمره داد. ولی مدیر مدرسه نگذاشت که قبول شود و به کلاس بالاتر برود. پس از این اتفاق، پایش را در یک کفش کرد که: می‌خواهم بروم پیش بابا حاجی! بالاخره تن دادم. وقتی به خانه‌ی پدرشورم رسیدیم، به او گفتم: این هم پسر توست. این هم مدارکش. با معدل ۱۷/۶۵ رد شده و حالا بابا بابا می‌کند. آورده‌امش خدمت شما. این شما و این هم نوه‌تان. این را گفتم و از خانه‌ی آن‌ها بیرون آمدم.

گذاشتن بچه پیش پدر بزرگ برایم آسان نبود. خانه خالی شده بود. در غیاب پسر، خیلی لاغر شده بودم. بیشتر به کار چسبیدم. با این که مرتب به او سر می‌زدم و تلفنی با هم صحبت می‌کردیم؛ غمگین بودم. اما زندگی با پدر بزرگ برای او در آن سن و سالی که داشت، تجربه‌ی خوبی بود. در آن خانه هیچ گونه قانون و نظمی وجود نداشت. در

فرزندم

خانه، از صبح تا شب باز بود. رفت و آمد زیاد بود. این وضع با تربیتی که داشت، خوانایی نداشت. با عمومی کوچکش هم نمی‌ساخت. امتحانات آخر سال تحصیلی‌اش که تمام شد، به من گفت: مامان من دیگه خانه‌ی پدر بزرگم نمی‌مانم. به او گفتم: چرا؟ تو که همیشه می‌گفتی، بابا، بابا، حالا بمان پیش بابات. گفت: اگر مرا قبول نکنی، می‌روم جای دیگه‌ای. گفتم: شرط داره. باید درس بخوانی! همان طور که من خودم را فدای تو می‌کنم، تو هم باید درس بخوانی تا به جایی برسی. پدرت آدم خوبی بود؛ تو هم باید آدم خوبی بشی! چون تو پسر او هستی!

پسرم شرط مرا پذیرفت و دوباره به خانه‌ی خودش آمد. به درس چسبید و دیپلمش را گرفت. پس از آن بود که تصمیم گرفتم محل زندگی‌ام را عوض کنم. من همیشه مسایلم را با خانواده‌ام در میان می‌گذاشتم. با برادر بزرگم مشورت کردم و گفتم دلم می‌خواهد از این شهر بروم. گفت: برو، آب که یک جا بمونه، می‌گنده. برو اصفهان، شاید اونجا اوضاع و احوالتون بهتر بشه.

خانه را پس دادم و پولم را پس گرفتم و راهی اصفهان شدم. با پولی که داشتم نمی‌توانستم خانه بخرم؛ با این که قیمت خانه در اصفهان ارزان‌تر از شهرم بود. حاجی کمکی نکرد. تنها کمکش این بود که اول هر پاییز یک گونی برنج، یک پیت روغن و یک کله قند برای ما بفرستد. از خرجی و لباس و غیره هم خبری نبود. برادر خودم هم از دادن سهم من از زمین مشترکی که داشتیم، طفره می‌رفت. با هر بدبختی‌ای که بود، بالاخره توانستم زمینم را از او پس بگیرم و یک تکه دیگر از آن را بفروشم. برادر شوهرم خیلی کمکم می‌کرد. پول باقیمانده از رهن خانه‌ام را به کسی داد که از سود آن می‌توانستم کرایه‌ی خانه را بپردازم. ناگفته نماند که این برادر شوهرم، به عناوین مختلف و با ظرافت خاصی به ما کمک می‌کرد. توضیح هم می‌داد که چه مقدار از پولی را که فرستاده، برایم پسرم است و چه مقدارش برای من. منتظر پاسخ من هم نمی‌ماند و بحث درباره‌ی پول را به بعد موکول می‌کرد. بعدی که هیچ‌وقت نمی‌آمد.

دو سال در اصفهان زندگی کردیم. پسرم دوره‌ی پیش دانشگاهی‌اش را گذراند. من هم مدتی دنبال کار گشتم. اما کاری پیدا نکردم که دوست داشته باشم. یکی از بستگان کاری به من پیشنهاد کرد که مورد علاقه‌ام نبود و با روحیه‌ام سازگاری نداشت. وقتی دوره‌ی تحصیلی پسرم به پایان رسید، تصمیم گرفتم به تهران بروم. قبل از

زنان در سایه

این تصمیم چند بار به تهران رفته بودم و هر بار، چند روزی را در آنجا گذرانده بودم. دلیل این رفت و آمدها، تصادف اتومبیل یکی از خویشانم بود. به هر حال به تهران رفتیم. این بار انقلاب کردم. به برادرم گفتم من همه‌ی ارثم را می‌خواهم. او هم به شیوه‌ی خاص خودش پذیرفت. یعنی زمین پستی را که ارزش خیلی پایینی داشت، به من داد. خیلی از این کار او ناراحت شدم. اما صلاح ندیدم با او درگیر شوم و برادران دیگرم را وارد ماجرا کنم. شکایت رسمی هم در شأن من و خانواده‌ام نبود. گفتم، فدای سرش! مدتی نگذشت که هم من و هم پسر، هر دو سر کار رفتیم. دخترعمه‌ام که همیشه دادرسم بود، از خواهرش خواست که مرا در بوتیک لباسی که صاحبش بود، استخدام کند. برای پسر هم یک کار دفتری در/ایران خود رو، پیدا کرد.

در تهران زندگی خوب می‌چرخید. راحت بودیم و زندگی آرامی داشتیم. تا این که روزی یکی از دوستانم به من زنگ زد و از مردی گفت که در اروپا زندگی می‌کند، به تازگی از همسرش جدا شده است، دو بچه دوازده سیزده ساله دارد و مایل است با زنی در شرایط من ازدواج کند. حقیقتاً دوست نداشتم که پس از همسر، با کسی ازدواج کنم. اما دوستم اصرار کرد و من پذیرفتم که شماره‌ی تلفنم را به آن آقا بدهد تا با هم تلفنی صحبت کنیم. اولین باری که صحبت کردیم، به فارسی به من گفت: تو همدرد منی. تو درد مرا می‌فهمی. گفتم: می‌بخشید، چرا فارسی صحبت می‌کنید؟ گفت: خوب شد که از فارسی حرف زدن نجاتم دادی. از آن به بعد به زبان محلی‌مان حرف می‌زدیم. او شوهر مرا می‌شناخت و برایش احترام قایل بود. احساس می‌کردم که مرا درک می‌کند. بالاخره صحبت‌های تلفنی من و او به آنجا رسید که همدیگر را در یکی از کشورهای دور بر ایران دیدیم و توافق کردیم با هم ازدواج کنیم. او مدتی پس از بازگشت، دعوت‌نامه‌ای برای من و پسر فرستاد. از این که اول پسر را بفرستیم، می‌ترسیدم. البته به او ویزا ندادند. اما من توانستم ویزا بگیرم و به اروپا بیایم. پس از پنج ماه، عقد و ازدواج کردیم. به خاطر پسر ازدواج کردم تا بتوانم او را از ایران خارج کنم. پسر بی‌کار شده بود. ۱۴ آبان ۱۳۶۰ که پدرش را کشتند یازده ماهه بود. از آن روز به بعد، بارش را من به دوش کشیده بودم و با سختی و مرارت بزرگش کرده بودم. مهاجرت کردم که بتوانم او

فرزندم

را از ایران خارج کنم و امکان زندگی بهتری برایش فراهم سازم. اما از آمدنم به این جا پشیمانم.

فریبا: چرا؟

میهن: من همسرم را با جان و دل دوست داشتم. وقتی می‌دیدمش، بدنم می‌لرزید. او هم نسبت به من چنین احساسی داشت. هفته‌ی پیش برایم اتفاقی افتاد که خیلی غمگینم کرد. شب خواب همسرم را دیدم. پشت سرم راه می‌رفت. برگشتم. گفت: دارم می‌آیم پیش تو. گفتم: دروغ می‌گی! دست انداختم دور کمرش. گفت: نه، راست می‌گویم. فقط یک شماره تلفن بده! گفتم: باشه، تو بیا پیش من همه چیز درست می‌شه. این جا بود که بیدار شدم. من قبل از ازدواج مجدد، با کسرا مفصل حرف زدم. در عالم خودم، البته. وقتی زنده بود، درباره‌ی همه‌ی مسایل و مشکلات با او حرف می‌زدم؛ حتا درباره‌ی خوشی‌ها و خوبی‌های زندگی. این عادت را پس از مرگ او، حفظ کردم. ممکن است تعجب کنی. اما این عین واقعیت است. هنوز هم که هنوز است می‌نشینم و با او حرف می‌زنم. باور نداشتم و ندارم که مُرده است. تا مدت‌ها بعد از این که به من گفتند اعدامش کرده‌اند، وقت و بی‌وقت که زنگ خانه را می‌زدند، فکر می‌کردم کسرا آمده است. چون من پس از زندان دیگر هیچ‌وقت او را ندیدم. فقط یک سنگ قبر در بهشت زهرا نشانم دادند؛ در قطعه‌ی ۹۲.

فریبا: همسر دومت، علی، با تو همدردی داشته است؟

میهن: او مرد مهربان و عاطفی‌ای ست. خدایی‌اش به پسر من خیلی محبت می‌کند. مثلاً هر چه می‌خرد، سهمی هم برای پسر من کنار می‌گذارد. از بسته‌های ده کیلویی مواد غذایی تا پوشاک برای او به ایران می‌فرستد. ولی بعضی از برخوردهایش، آزار دهنده است. وارد جزییات نمی‌شوم؛ تنها به این اکتفا می‌کنم که بگویم انتظار چنین زندگی‌ای نداشتم. از طرف دیگر این آقا مریض است؛ ناراحتی قلبی دارد. چند ماه، شب تا صبح بالای سرش نشستم تا حالش کمی بهتر شد. تا آمدنم نفس بکشم، خواهرم در ایران تصادف کرد و از دست رفت. وضع روحی‌ام به کلی بهم‌ریخته بود. دلم پیش پسر من بود. کلاس زبان می‌رفتم، اما فکر همیشه مشغول بود. پس از یک سال و شش ماه خواستم بروم ایران که بچه‌ام را ببینم. از علی خواستم که بلیط تهیه کند. نمی‌کرد و طفره می‌رفت. او هم مشکلات خودش را داشت. کارم شده بود گریه کردن. آسمان را هم که

زنان در سایه

نگاه می‌کردم، پسرم را می‌دیدم. مثل دیوانه‌ها شده بودم. صبح می‌رفتم در مرکز خرید می‌نشستم و به جمعیت نگاه می‌کردم. تا آشنایی می‌دیدم و حال و احوالم را می‌پرسید، اشکم سرازیر می‌شد. به پزشک مراجعه کردم. داروی افسردگی به من داد. ولی دارو هم وضع روحی‌ام را تغییر نداد. از علی خواهش کردم که مرا بفرستد به ایران. بالاخره پذیرفت. ششصد هفتصد یورو به من داد که با آن پول رفتم ایران. خیلی‌ها برای استقبال آمده بودند به فرودگاه. اصلاً انتظارش را نداشتم. خواهرهایم، خواهرزاده‌هایم، دخترخاله‌ام با بچه‌هایش و ... دربین جمعیت پسرم را دیدم. سر تا پایش را بوسیدم؛ طوری که همه به گریه افتادند. دست خودم نبود. شب بغل او خوابیدم. چه احساس آرامشی! آرامش را در او هم دیدم.

یک ماه در ایران بودم. حالم به طور محسوسی بهتر شد. وقتی بازگشتم دیگر حالت افسردگی نداشتم. البته سختی‌های زندگی، جای خودش باقی بود. علی نمی‌تواند مرا خوب درک کند و ناراحتی‌هایم را، مشکلاتم را، گذشته‌ام را بفهمد. برخورد خوبی هم با من ندارد. ولی نمی‌توانم از او جدا شوم. نمی‌توانم در این‌جا تنها زندگی کنم. در ایران بچه‌ام کنارم بود. دوست داشتم. قوم و خویش داشتم. مهمانی می‌رفتم، مهمانی می‌دادم. امکانات داشتم. کار داشتم. این‌جا اما ...

من به خاطر خودم ازدواج نکردم. دنبال خوشی نبودم. اگر دنبال خوشی بودم. در جوانی خوش می‌گذراندم. نه در پیرانه سری و در سن ۵۴ سالگی.

چهار سال است که در خارج از کشور زندگی می‌کنم. اما تمام مدت در ایران هستم و فکر و ذهنم مشغول پسرم است. او جوان بسیار با استعدادی‌ست. آدم سرحال، صادق و دوست داشتنی‌ست. نه این‌که فکر کنید چون من مادرش هستم، از او تعریف می‌کنم. هر کس او را می‌شناسد، همین را درباره‌اش می‌گوید. مورد علاقه همه‌ی دوستان و خویشان است. ولی مثل خیلی دیگر از جوان‌های مملکت‌مان، دلش می‌خواهد به اروپا بیاید. در ایران، آینده‌ای ندارد. سابقه‌ی سیاسی خانواده‌اش مانع پیشرفت او در هر کار دولتی و شبه دولتی‌ست. او آرزو دارد ارتقا پیدا کند، تحصیلاتش را ادامه دهد و زندگی بهتری برای خودش و همسرش به وجود آورد. پدربزرگش مرد نسبتاً ثروتمندی بود؛ اما ارثی به او نداد. او و عده‌ای از خانواده‌اش حتا در جشن عروسی پسرم شرکت نکردند. این برای یک مادر خیلی دردناک است. در هر حال، همه‌ی امید من فعلاً این است که

فرزندم

کار اقامتم درست شود و بتوانم پسرم و عروسم را به این جا بیاورم.
وقتی که پیش دندانپزشک کار می کردم، اوضاع و احوالم خوب بود. خانواده‌ی پدریم،
مادرم و برادرهایم در تمام مراحل زندگی در کنارم بودند. غم‌خوار و همراهم بودند در
سختی‌ها و خوشی‌ها همه جا دوش به دوش من بودند. امیدوارم که هیچ وقت مشکل
نبینند. همیشه برای‌شان دعا می کنم. من اعتقادات خاص خودم را دارم.

نمی توانم فراموشی کنم

فریبا: آوا جان، می خواستم گذری به گذشته بکنیم و دورانی که همسرت در زندان به سر می برد. با مشکلات چگونه دست و پنجه نرم کردی؟ اگر ممکن است از آشنایی با همسرت شروع کن!

آوا: من در خانواده ای متوسط متولد شده ام. یک خواهر و سه برادر دارم و رابطه ام با والدین، خواهر و برادرهایم خوب بود و خوب است.

من معلم بودم و هم زمان در دانشگاه اهواز در رشته ی روانشناسی مشغول به تحصیل بودم. با یکی از دوستانم زندگی می کردم. از طریق او بود که با همسرم آشنا شدم. بعد از چند جلسه دیدار و گفتگو در باره ی مسایل سیاسی و سازمان *فداییان خلق ایران* به هم نزدیک شدیم و این نزدیکی منجر به ازدواج شد. در سال ۱۳۶۱ با هم ازدواج کردیم، و در اوایل ۱۳۶۲ فرزندانم متولد شد.

فریبا: آن زمان به این فکر می کردی که ممکن است روزی همسرت دستگیر شود و تو مجبور شوی زندگی مخفی داشته باشی؟

آوا: آن موقع اصلا به چنین چیزهایی فکر نمی کردیم. ما تازه انقلاب کرده بودیم و از یک روحیه ی پرشور و انقلابی برخوردار بودیم. فکر می کردیم که پیروز می شویم. درک عمیقی از سیاست سرکوب، شکنجه و زندان جمهوری اسلامی نداشتیم.

فریبا: چه مدت از ازدواج شما گذشته بود که همسرت دستگیر شد؟

نمی‌توانم فراموش کنم

آوا: تقریباً دو سال بعد بود. سال ۱۳۶۳.

فریبا: ماجرایش را تعریف می‌کنی؟

آوا: به دستور سازمان (پیروی برنامه‌ی ۱۶ آذر) از خوزستان به اصفهان نقل مکان کردیم. برای انجام این دستور تشکیلاتی مرخصی گرفتیم. هنوز کمی از آمدن مان به اصفهان نگذشته بود که دستگیری‌ی اعضای سازمان شروع شد. یکی از اقوام که در اصفهان زندانی بود برای ما پیغام فرستاد که: هر چه زودتر شهر و حتی کشور را ترک کنید. ولی ما هیچ اقدامی نکردیم. حتی خانه‌مان را تغییر ندادیم.

ظهر یک روز که همسرم می‌خواست به یک قرار تشکیلاتی برود و من چرت می‌زدم، به من گفت: من می‌رم بیرون و تا کمی دیگر برمی‌گردم. اگر دیدی دیر کردم، تو خونه را ترک کن. از خواب که بیدار شدم، همسرم هنوز برگشته بود. تنها وسیله‌ای که برداشتم شناسنامه و کارت واکسن پسر بود. با او از خانه بیرون رفتیم. الان که تعریف می‌کنم موهای بدنم سیخ می‌شود. آن لحظه آرزو می‌کردم هر اتفاقی برای همسرم افتاده باشد (مثلاً با ماشین تصادف کرده باشد یا پایش شکسته شده باشد)، ولی دستگیر نشده باشد. خوشبختانه یکی از اقوام در اصفهان زندگی می‌کرد. رفتیم خانه‌ی آن‌ها. کس دیگری را در آن شهر نمی‌شناختم. مجبور بودم ترس و نگرانی را از بزرگسالان خانواده مخفی کنم؛ چون ممکن بود آن‌ها هم بترسند. ولی بچه‌های اقوام که فعال سیاسی بودند، خیلی همکاری و همدردی کردند.

سازمان دستور داده بود که به هیچ عنوان خانه را ترک نکنیم؛ چون وسایل زیادی در خانه داشتیم. من نگران وسایل هم بودم. شب را نزد اقوام ماندم. صبح تصمیم گرفتیم به خانه برگردم و سر و گوشی به آب بدهم. همسایه‌ای داشتیم که همسرم در کار تعمیر ماشینش به او کمک کرده بود و این سبب دوستی میان آن‌ها شده بود. به نزدیکی‌ی خانه که رسیدم پسر همسایه‌ی مان را دیدم. هیچ وقت با او صحبت نکرده بودم. بعد از احوالپرسی، پرسیدم: ما دیشب منزل نبودیم؛ ولی قرار بود مهمانی برای مان بیاید. در منزل شما را نزدند؟ گفت: دیشب سپاه به منزل شما ریخت. از دیوار آمدند بالا و خانه‌ی شما را تصرف کردند. عکس شما را هم نشان ما دادند. سراغ شما را می‌گرفتند. از شما خواهش می‌کنم به منزل نروید؛ احتمالاً در منزل منتظر شما نشسته‌اند!

شانس آوردم که همان لحظه یک ماشین از آن حوالی رد می‌شد. دست تکان دادم و

زنان در سایه

خود را داخل آن انداختم و از محل دور شدم. سر خیابان اصلی، همسایه‌مان را دیدم. جلوی ماشینش را گرفتم و از ماشینی که در آن نشسته بودم پیاده شدم و سوار ماشین او شدم. مفصل ماجرای شب قبل را تعریف کرد. گفت پاسدارها گفتند که شوهر شما لوله و لوازم بهداشتی اختکار می‌کرده. خانم هم که شما باشید، حسابدارش بوده. الان ما دنبال خانمش هستیم. همسایه‌مان که دلش می‌خواست به من کمک کند، ادامه داد: اگر واقعا مسئله اختکار است، من می‌توانم کمک کنم که از مخمسه بیرون بیاید. فوری گفتیم: نه، مسئله سیاسی‌ست. او هم معذرت خواست و گفت که کمکی از دستش ساخته نیست.

همان روز برادر همسرم به اصفهان آمد و من را به خانه‌ی خواهر یکی از دوستانش برد. به این ترتیب مسئله‌ی جا، دست کم تا زمانی که کارهایی لازم برای ترک اصفهان را انجام دهم، حل شد.

شناسنامه‌ام در دست حاج آقای بود که کارگاه قالی بافی داشت و من قرار بود در کارگاه او مشغول به کار شوم. حالا باید شهر را ترک می‌کردم و احتیاج به شناسنامه داشتم. ولی حاج آقا حاضر نبود شناسنامه را پس بدهد. بالاخره پس از کلنجار و دردسر زیاد موفق شدم شناسنامه‌ام را از او بگیرم. حاجی پدرسوخته‌ای بود و من هیچ وقت نفهمیدم چرا از دادن شناسنامه طفره می‌رفت.

در آن مدت هر اتفاقی که در زندگی می‌افتاد، برایم جنبه‌ی پلیسی پیدا می‌کرد! مثلا یک بار در باجه‌ی تلفن بودم که چند موتور سوار با سرعت آمدند و درست دور همان باجه متوقف شدند. خیال کردم که آمده‌اند مرا دستگیر کنند. جرات بیرون آمدن از باجه را نداشتم. آن‌ها هم با لبخند نگاهم می‌کردند. بالاخره با آرامشی تصنعی‌ای از باجه بیرون آمدم و راهم را گرفتم و رفتم. هیچ اتفاقی هم نیافتد. دوره‌ی عجیبی بود. به هر کس که در خیابان دور و برم می‌گشت یا نگاهم می‌کرد، مشکوک می‌شدم و فکر می‌کردم دنبال من است. یک روز که پسر من را در خانه پیش خواهر دوست برادرم گذاشته بودم و پی شناسنامه رفته بودم، در بازگشت متوجه شدم کسی سر خیابان اصلی ایستاده است. داخل کوچه هم چند پاسدار بی‌سیم به دست، در حال حرکت بودند. راهم را کج کردم و به خانه نرفتم. کمی قدم زدم و با خودم فکر کردم. چاره‌ای نداشتم. باید به خانه باز می‌گشتم. پسر من آن‌جا بود و من نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. خوشبختانه این بار هم اتفاقی نیفتاد. پیش صاحب‌خانه نشان دادم که خونسردم و سوالی هم نکردم. اما

نمی‌توانم فراموش کنم

صاحب‌خانه زود به من گفت: اگر ماشین سپاه را این جا دیدی، نترسی‌ها! خانه‌ی امام جمعه همین نزدیکی‌هاست. اون‌ها محافظین امام جمعه هستند. خیالم راحت شد و ماجرا را برایش گفتم.

کارها پشت سر هم درست می‌شد. تنها مانده بود بازگرفتن ودیعه‌ای که برای کرایه خانه داده بودیم. به صاحب‌خانه برای گرفتن ودیعه، زنگ زدم. گفت: خودت باید بیایی و ودیعه را بگیری. سپاه با او هم تماس گرفته بود. من خوشبختانه وسوسه نشدم و دنبال ودیعه‌ام نرفتم.

با کمک یکی از قوم و خویش‌های جوانم و با تغییر ریخت و قیافه، با یک ماشین کرایه، از اصفهان خارج شدیم. شهرهای مختلف از جمله شیراز، خوزستان و کرمانشاه و... را دور زدیم و بالاخره و بالاچاره به شهر زادگاهم رسیدیم. طبیعی بود که به خانه‌ی خودمان نروم. خانه‌ی پدر شوهرم هم جای امنی نبود. به منزل یکی از اقوامم وارد شدم. اما او پس از چند ساعت به من فهماند که فردا باید خانه‌اش را ترک کنم. فقط او نبود که چنین رفتاری با من کرد. به سراغ هر یک از قوم و خویشان که می‌رفتم، با همان حس ترس و وحشت روبرو می‌شدم. همه جا پس از یک شب جوابم می‌کردند؛ چون می‌دانستند که فراری هستم و از پیامدهای نگهداری از یک فراری بیمناک بودند.

بالاخره یکی از اقوام همسرم که از نظر سیاسی شناخته شده نبود، یکی از اتاق‌های خانه‌اش را به ما کرایه داد. یک اتاق کوچک. وقتی مهمان داشت، ساعت‌ها باید در آن اتاق حبس می‌شدیم. صدای‌مان را نمی‌توانستیم بلند کنیم. یک سطل گذاشته بودم گوشه‌ی اتاق که در مواقع ضروری توالت البرز، پسرم بود!

فریبا: تو که در اختفا بودی و باید جان خودت را حفظ می‌کردی؛ چه

کسی دنبال کار همسرت بود؟

آوا: مادرم و مادر شوهرم.

فریبا: با آن‌ها چه طور برخورد می‌کردند؛ منظورم ماموران دادستانی و

سپاه است.

آوا: برخوردهای‌شان خیلی ناجور بود. بی‌چاره‌ها، خیلی آزار دیدند. همسرم در زندان اصفهان بود و آن‌ها مجبور بودند مرتب به اصفهان بروند. بعضی وقت‌ها هم باید به قم می‌رفتند تا از آقایان تظلم‌خواهی کنند! چه خفت‌ها که نکشیدند و چه بلاها که سرشان

زنان در سایه

نیامد. از جمله مواردی که خوب در یادم مانده این است که یک بار شناسنامه همراهشان نبود، ناچار شدند شب را در مسجد بگذرانند. از این شهر به آن شهر هم اغلب با راننده‌های ناچور برخورد می‌کردند. زندانبانان هم بیشتر وقت‌ها با آن‌ها بد رفتاری و بی‌احترامی می‌کردند. اما دست اندرکارانی که کادوی‌شان محفوظ بود، برخورد خوبی با آن‌ها داشتند. به خصوص حاج آقاهایی که پارتی‌شان بودند!

فریبا: دوره‌ی امیدواری و ناامیدی بود...

آوا: دقیقاً...

فریبا: زمانی که خیلی ناامید و افسرده می‌شدی چه می‌کردی؟ با که صحبت می‌کردی؟ هم‌زبانی داشتی که بتوانی سفره‌ی دلت را پیش او پهن کنی؟

آوا: خوشبختانه دوستانی داشتم که می‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم. جوان بودم و پُر انرژی. اوایل، فعالیت سیاسی هم می‌کردم و به این منوال وقتم را پُر می‌کردم. و این باعث می‌شد کمبود همسر را خیلی احساس نکنم. البته از این که تنها بودم، غمگین می‌شدم. ولی از پا در نیامدم. الان به آن موقع که فکر می‌کنم از خودم می‌پرسم چه طور این مراحل را پشت سر گذاشتم!!!

فریبا: خُب همین که درگیر مسایل سیاسی بودی خودش تسکین دهنده است. خلاء عاطفی‌ات را پُر می‌کرد. آرامش نسبی به وجود می‌آورد؟

آوا: دقیقاً همین طور بود

فریبا: در دوره‌ی زندگی مخفی، احساس نمی‌کردی به کمک احتیاج داری؟

آوا: هر وقت احتیاج داشتم دوستانی بودند که به من کمک کنند. ولی در مجموع احتیاج زیادی به کمک نداشتم. احساس می‌کردم که باید روی پای خودم بایستم.

فریبا: چه شد که تصمیم گرفتی ایران را ترک کنی؟

آوا: مادرم و خانواده‌ی همسر پس از دوندگی‌های زیاد، بالاخره توانستند با همسر "ملاقات" کنند. در جریان کار متوجه می‌شوند که سپاه دنبال من است. به مادرم گفته بودند: فقط چند تا سوال از او داریم. مادرم که اعتماد آن‌ها را جلب کرده بود، به آن‌ها می‌گوید: دفعه‌ی بعد حتماً او را با خودمان می‌آوریم. در همان ملاقات اول هم همسر

نمی‌توانم فراموش کنم

پیغام می‌فرستد که من باید کشور را ترک کنم.

پس از آن ملاقات دست به کار شدم. اول می‌خواستم به صورت غیرقانونی و با قاچاقچی از ایران خارج شوم. برادرم هم تصمیم داشت با ما بیاید. قاچاقچی به همان اندازه که از من پول می‌خواست، از او هم می‌خواست. این هزینه‌ی سنگین باعث شد که در اطراف مسئله بیشتر تامل کنیم. تحقیقاتی که از طریق آشنایان به عمل آوردیم بر ما معلوم کرد که هنوز من را ممنوع‌الخروج نکرده‌اند. چون از قبل پاسپورت داشتم، تصمیم گرفتم از مرز بازرگان ایران را ترک کنم. خانواده تا دم مرز همراهی‌مان کردند. لحظه‌ای که خاک کشورم را ترک می‌کردم را نمی‌توانم فراموش کنم. انگار دیروز بود. چقدر تلخ و حزن‌آور بود.

در ترکیه با یکی از بچه‌های سازمان ارتباط گرفتم. با کمک او و از طریق قاچاقچی به یکی از کشورهای اروپا فرستاده شدیم. آن وقت برایم زیاد فرق نمی‌کرد کجا می‌روم. فقط می‌خواستم جای امنی برای خودم و بچه‌ام پیدا کنم. بالاخره به اروپا رسیدیم. احساس غریبی بود. درد غربت سنگین بود. سال اول خیلی سخت گذشت. سعی می‌کردم قوی باشم؛ برای این که زندگی متوقف نشود. من مسئولیت بچه‌ام را داشتم. با خود می‌گفتم: به زودی به ایران باز خواهم گشت.

سال ۱۹۸۵ میلادی، چند ماه پس از خروج از ایران، تقاضای پناهندگی‌ام پذیرفته شد. پس از مدت کوتاهی هم اقامت ما در این کشور درست شد. اما چون این جا تجربه‌ی زیادی برای وفق دادن مهاجران و پناهندگان نداشتند و امکانات هم کم بود (حتا فرهنگ لغت به زبان فارسی موجود نبود) خودمان باید تلاش می‌کردیم که راه‌ها و امکانات را بشناسیم و به وجود آوریم.

یک ماه بعد از درست شدن اقامتم، به دفتر سازمان عفو بین‌الملل رفتم و گزارش دستگیری همسرم را دادم. بعد از یک سال به لندن رفتم و با دفتر مرکزی سازمان عفو بین‌الملل هم تماس گرفتم و وضعیت همسرم را گزارش دادم.

غم دوری از عزیزان، غم شکست، فرار، تنهایی و غریبی، زندگی را دشوارتر از همیشه کرده بود. مثلاً برای تلفن زدن به ایران حداقل سه ساعت باید وقت می‌گذاشتیم. آموختن زبان را شروع کردم و بچه‌ام را به مهد کودک سپردم. بعد از مدتی، محل زندگی‌ام را تغییر دادم. مهد کودک محله‌ی جدید، جای خالی نداشت. هر روز

زنان در سایه

می‌بایست با قطار و اتوبوس دو ساعت وقت صرف کنم تا فرزندم را به مهد کودک ببرم و بعد خودم به کلاس بروم. روزی پنج تا شش ساعت در حال رفت و آمد بودم. با این حال همواره سعی می‌کردم قوی باشم. خُب آن موقع جوان بودم و انرژی بیشتری داشتم. در سال‌های اول مهاجرت، فعالیت سیاسی هم داشتم که این فعالیت در کنار دوستان، انرژی بخش بود. زندگی‌ام اما کمبود بزرگی داشت و آن کمبود را پسر من از من حس می‌کرد. او همیشه مثل یک جوجه کنار دست من می‌نشست. آرامش و سکوت این بچه مرا آزار می‌داد. مثل بچه‌های دیگر سر و صدا نمی‌کرد. جُنُب و جوشش کمتر از بچه‌های دیگر بود.

فریبا: در مهد کودک البرز، نبودن پدرش را چگونه توجیه می‌کردی؟

آوا: مریبان در جریان بودند و به آن‌ها گفته بودم که پدرش در ایران است و زندانی سیاسی است.

فریبا: عکس‌العمل آن‌ها به این موضوع چه بود؟

آوا: عکس‌العمل‌شان ابراز تنفر از جمهوری اسلامی بود. این یک حربه‌ی تبلیغاتی برای ما هم بود که تنفر دنیا را نسبت به جمهوری اسلامی بیشتر کنیم.

فریبا: با پسرت هیچ صحبت می‌کردی؟ سعی می‌کردی که او را در

جریان وضعیت پدرش بگذاری؟

آوا: قبل از این که پدرش آزاد شود، سعی می‌کردم در این باره با او صحبت نکنم. فکر می‌کردم بچه است و نمی‌تواند درک کند. تا آن جا که می‌توانستم از او پنهان می‌کردم که پدرش زندانی سیاسی است. ولی او به قضیه پی‌برده بود. یک بار که اسلحه‌ی پلاستیکی به مهد کودک برده بود، به او گفته بودند: تو اجازه نداری اسلحه داشته باشی! و او گفته بود: من می‌خواهم با این اسلحه خمینی را بکشم؛ چون او پدرم را زندانی کرده است. یک بار دیگر که با بچه‌های همسن و سالش بازی می‌کرد، با گریه پیش من آمد و گفت: به اینا بگو که من بابا دارم. [آوا به گریه می‌افتد] فکر این که همسرم در زندان است و زیر شکنجه، بسیار آزارم می‌داد. از طرف دیگر، دیدن تاثیرات شرایط غربت بر پسر من نیز بر غمم اضافه می‌کرد. همه‌ی بچه‌هایی که در چنین شرایطی به سر برده‌اند، قطعاً ضربه دیده‌اند و این ضربات تاثیراتی در زندگی آن‌ها بر جای گذاشته که شاید تا پایان عمر از بین نرود.

نمی‌توانم فراموش کنم

سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) در دانشگاه قبول شدم. این سال مصادف بود با اعدام‌های دسته جمعی زندانیان سیاسی ایران. اصلاً نمی‌توانستم درس بخوانم. اکثر اوقات مشغول تلفن زدن به ایران بودم. خیلی وقت‌ها زنگ می‌زدم، ولی هیچ نمی‌گفتم. می‌خواستم بینم صدای گریه و زاری از پشت سیم به گوشم می‌خورد یا نه. دوران خیلی دردناکی بود؛ هر روز خبر اعدام یکی از رفقا را می‌شنیدیم.

فریبا: کی فهمیدی که همسرت جزو اعدام‌شدگان نیست؟

آوا: همسرم پنج سال زندان کشید؛ در بدترین دوره‌ی زندان جمهوری اسلامی. او حکم اعدام داشت. با اجرای صحنه‌های اعدام مصنوعی، او را شکنجه می‌دادند. او را با چشم‌بند جلوی دیوار گذاشته بودند و به اطرافش شلیک کرده بودند. دوستان نزدیک و صمیمی‌اش را اعدام کرده بودند. اما چون پارتی داشت، حکم اعدام را به تعویق می‌انداختند. بالاخره هم با امضاء کردن برگه‌ای که در آن نوشته شده بود هر دو هفته یک بار خودش را معرفی می‌کند، آزاد می‌شود. همسرم در سال ۱۳۶۸ از زندان آزاد شد. من خبر آزادی‌اش را از یکی از دوستانم شنیدم. آن وقت تلفن نداشتم. همسرم، بعد از آزادی به دوستم خبر داده بود که آزاد شده است. دوستم هم بلافاصله با من تماس گرفت و این خبر مسرت‌بخش را به من داد. من هم بلافاصله به همسرم تلفن کردم. می‌خواست هر چه زودتر از کشور خارج شود. ولی این کار ساده نبود. زمان می‌برد. وقتی کارهایش ردیف شد، دو هفته تمام من و البرز توی اتاق نشستیم و از آن‌جا جُنُب نخوردیم، مبادا که نتواند با ما تماس بگیرد. حتا فروشگاه هم نمی‌رفتم. داشتم ناامید می‌شدم و نمی‌دانستم به البرز چه بگویم. دنبال ساده‌ترین توجیه می‌گشتم که در ذهن او بگنجد. به او گفتم: پدرت می‌خواد تو کوه‌ها با سربازا و پاسدارا بجنگه. اگر دیر می‌آد، به این خاطره!

بعد از دو هفته، همسرم به ما خبر داد که به ترکیه رسیده است. قاچاقچی‌ای که او را از مرز رد کرده بود، روزها او را در کوه و کمر چرخانده بود. به محض این که فهمیدم در ترکیه است، آستین بالا زدم. پاسپورت نداشتم. سازمان عفو بین‌الملل و وزارت خارجه‌ی این‌جا پا در میانی کردند. نداشتم پاسپورت مشکلی جدی بود. چند روزی از او بی‌خبر بودیم که یک دفعه خانمی ناشناسی زنگ زد و گفت: من همین چند ساعت پیش از زندان ترکیه آزاد شده‌ام. همسرتان در زندان است؛ هر کار که می‌توانید برای آزاد

کردنش انجام دهید! خوشبختانه به واسطه‌ی تماس مستقیمی که با *عفو بین‌الملل* و سفارت این جا در ترکیه داشتیم و پیگیری آن‌ها، بعد از چند روز آزادش کردند. ولی همچنان نگرانش بودیم. چون می‌شنیدیم که دولت ترکیه پناهجویان ایرانی را به جمهوری اسلامی تحویل می‌دهد. مانده بودم که این مسئله را برای البرز چگونه توضیح دهم که همسرم به این جا آمد.

فریبا: جز مراجعه به سازمان عفو بین‌الملل و وزارت خارجه، چه اقدامات دیگری در رابطه با آزادی همسرت انجام دادی؟

آوا: هیچ! بیشترین تلاش را مادرم و مادر شوهرم کردند. بیشترین فشار را هم آن‌ها متحمل شدند. مادرم به من گفته بود: یا تو به خارج می‌روی و من نیرویم را برای آزادی همسرت صرف می‌کنم؛ یا به خارج نمی‌روی و دستگیر می‌شوی که من در این حالت دیگر برای همسرت نمی‌توانم انرژی بگذارم و ناچار باید برای آزادی تو اقدام کنم. حرفش درست و منطقی بود و من هم به آن عمل کردم.

فریبا: زن را چگونه تعریف می‌کنی؟ به نظر تو زن در خانواده و جامعه چه نقشی دارد؟

آوا: زن نقش بسیار اساسی و سازنده‌ای دارد؛ چه در خانواده و چه در جامعه. علی‌رغم این که امروز مردها بیشتر قدرت را در دست دارند، ولی زن‌ها هستند که پشت این قدرت ایستاده‌اند؛ چه در مسایل سیاسی دنیا و چه در خانواده. زن‌ها در هر جا برنامه‌ریز و مسئول اصلی به شمار می‌روند.

فریبا: از نظر معیارهای فرهنگی، سبک زندگی، رفتار اجتماعی، پوشش و... نسبت به گذشته چه تغییراتی کرده‌ای؟

آوا: طبیعی است که سبک زندگی، نسبت به سن و تجربه تغییر کند. آن چه جوان در آینه می‌بیند، پیر در خشت خام ببیند! اما ارزش‌هایم تغییر زیادی نکرده است. فقط صورت ظاهر تغییر کرده است؛ مثلاً لباس پوشیدم.

فریبا: تجربه‌ی زندگی گذشته را، چه خوب و چه بد، چه طور به هم نسل‌ها و آیندگان منتقل می‌کنی؟

آوا: انتقال تجارب به هم نسلانم خیلی مهم نیست؛ چون همه به نوعی مسایل مشترک داشته‌ایم. ولی امیدوارم که نسل جوان از این تجارب استفاده کند، دلایل

نمی‌توانم فراموش کنم

شکست زندگی سیاسی و ایده‌آل‌های ما را بفهمد و از این اشتباهات درس بگیرد. گرچه کار سختی‌ست. چون به خاطر می‌آورم که نسل قبل از ما به ما خیلی هشدار می‌داد(و به درستی) ولی ما به این هشدارها توجه نمی‌کردیم. ما فکر می‌کردیم که راهمان درست است. شاید علتش این بود که دانش و آگاهی نسل ما کم بود. شاید هم روش انتقال تجارب درست نبود.

فریبا: چه آرزویی برای فرزندت و نسل جوان داری؟

آوا: آرزو می‌کنم که فرزندان ما احساس آزادی کنند؛ آزادی را درک کنند و آزادی را تجربه کنند. بچه‌هایی که در خارج از ایران زندگی می‌کنند، به کشوری که در آن زندگی می‌کنند احساس تعلق و رضایت داشته باشند. در عین حال بتوانند تاریخ ایران را بشناسند و خود را به ایران متعلق بدانند.

فریبا: چه پیشنهادی برای عملی کردن آرزویت داری؟

آوا: انتقال تجربه.

فریبا: به عنوان همسر یک مبارز و یک زن مبارز، از دوستان همسرت

چه انتظاری داشتی و داری؟

آوا: به نظر من هیچ دلیلی وجود ندارد که به دلیل این که همسرت زندانی سیاسی‌ست، از دیگران انتظار کمک داشته باشی. همه‌ی ما تقریباً در یک شرایط بودیم و هستیم. من اعتقاد ندارم که دیگران مسئولیتی در قبال من دارند و می‌بایست بار مرا به دوش بکشند. به قول معروف ما همه سرنشین یک کشتی بودیم. غیر از دوستی و رفاقت هیچ انتظار دیگری نداشته‌ام.

فریبا: نظرت در باره‌ی لغو حکم اعدام چیست؟

آوا: اگر حکم اعدام لغو شود، خیلی خوشحال می‌شوم. در درجه‌ی اول به خاطر پدر فرزندم، البرز. چون من قبل از هر چیز به البرز و پدرش فکر می‌کنم.

فریبا: چون پدرش هنوز وسوسه‌های سیاسی دارد؟

آوا: بله.

تو باید بری، نباید این جا بمانی

فریبا: لادن جان، خواستم با هم گذر کوتاهی به گذشته بکنیم و به مسایلی که بعد از دستگیری همسرت پیش آمد و مشکلاتی که به همراه داشت. ممکن است از چگونگی آشنایی با همسرت شروع کنیم؟

لادن: من و همسرم در سال ۱۳۵۳ با هم آشنا شدیم. هر دو معلم بودیم در منطقه‌ی روستایی در کرمانشاه. در سمینارها و جلسات و دوره‌هایی که برقرار می‌شد، هم‌دیگر را می‌دیدیم. کم کم بحث‌ها از حد بحث معلمی و شاگردی پیش‌تر رفت. فهمیدم که نظرات‌مان تقریباً یکی است و همین باعث شد که بیشتر به هم نزدیک شویم. من او را به خانواده‌ام معرفی کردم. پس از این دوستی‌مان عمیق‌تر شد و منجر به ازدواج شد. مراسم عقد هم در خانه‌ی خودمان برگزار شد. فقط دو سه نفر از دوستان نزدیک را دعوت کرده بودیم. لباس عروسی هم نپوشیدم. تحت تاثیر افکار چریکی‌ای بودم که آن زمان رواج داشت. پس از ازدواج به شهری که همسرم سکونت داشت، رفتیم. با مسایل و کارهای سیاسی آن‌جا هم آشنا شدم و عقاید و خواسته‌ها و راهم با همسرم یکی شد. خوشبختانه با افراد و خانواده‌هایی آشنا شدم که آدم‌های بسیار خوبی

تو باید بری، نباید این جا بمانی

بودند؛ با دوستانی که بعضی‌هایشان امروز زنده‌اند و بعضی‌ها متاسفانه جان‌شان را از دست داده‌اند. این روابط باعث افتخار من بوده است.

به هر حال، فعالیت‌های ما ادامه داشت تا سال ۶۰ که همسر من را دستگیر کردند. من در آن زمان هنوز معلم بودم. از سر کار که به سمت خانه برمی‌گشتم دیدم که خیابان حالت عادی ندارد. پاسدارها سر خیابان و آخر خیابان را با ماشین‌هایشان بسته بودند. خانه‌ی ما دید وسیعی داشت. سر خیابان که می‌آمدیم تا آخر خیابان را کاملاً می‌توانستیم ببینیم. من بچه‌ی دومم را شش هفت ماهه حامله بودم. دودل بودم که چه کنم. نمی‌دانستم باید به خانه بروم یا نروم. بالاخره تصمیم گرفتم بروم و ببینم چه خبر است. چشمت روز بد نبیند. اتاق‌های خواب، هال و اتاق پذیرایی، آشپزخانه، همه درب و داغان شده بود. همه‌ی وسایل خانه را به هم ریخته بودند. دنبال سند و مدرک می‌گشتند. پاسداری به من گفت: چون شما حامله هستین کاری باهاتون نداریم. خیالت راحت باشه. مشکل، مشکل شوهرته. اگر اطلاعاتی داری، چیزی می‌دونی که بهش کمک بکنه، به من بگو. منتها طوری بگو که بقیه نفهمن.

همان حربه همیشگی‌ای بود که برای گول زدن مردم استفاده می‌کنند. اعتنایی نکردم. پاسدارها پس از این که همه جا را خوب نگاه کردند، همه چیز را درهم ریختند و هر سوراخی را گشتند، رفتند و همسر و برادرش را هم با خودشان بردند. در خانه را هم قفل کردند و گفتند: "تا اطلاع ثانوی شما اجازه ندارین از این خانه بیرون بروید. هر وقت موقع‌اش رسید، خودمون خبرتون می‌کنیم. گفتیم: من باید برم سر کار، من معلم هستم. گفتند: فقط به خاطر این که حامله هستی، اجازه می‌دهیم که بروی سرکار. اما جای دیگری حق نداری بروی! بلافاصله زنگ زدم به مدیر مدرسه که خانم خیلی خوبی بود و خیلی به من کمک می‌کرد. ماجرا را برایش توضیح دادم. او در جواب گفت: تو مریض هستی. تب داری. سر کار نیا. اینجا هم مورد سوال و عتاب و خطاب قرار می‌گیری. دو روز در خانه ماندم. کسی اجازه نداشت وارد خانه شود. بعد از چند روز توانستیم از خانه بیرون بروم و کمی مواد غذایی بخرم. افراد مسن خانواده، عمه‌ها، عموها و زن‌عمو می‌توانستند با ما رفت و آمد داشته باشند؛ اما به جوان‌ها اجازه نمی‌دادند. تلفن را هم قطع کرده بودند. مدتی گذشت تا از زندان خبر دادند که حال همسر و برادرش خوب است. پاسدارهای قوم و خویش‌مان بودند. همان‌ها خبر دادند؛

زنان در سایه

مخفیانه البته.

پس از مدتی، برادر همسر را آزاد کردند. اما همسر را نگه داشتند. فکر می‌کنم دو ماهی آن جا بود. بعد به تهران منتقلش کردند؛ به اوین. اوج کُشت و کُشتارهای سال ۶۰ بود. همان وقت که روزانه ده‌ها نفر را می‌کُشتند. جان سالم به در برد. بعد از اوین به زندان گوهردشت بردندش.

فریبا: چند وقت در اوین ماند؟

لادن: درست به یاد ندارم؛ شاید تا سال ۶۳ در اوین بود. بعد از اوین منتقلش کردند به گوهردشت. حدود ۶ ماه در گوهردشت بود. پس از آن جا دوباره او را به اوین منتقل کردند؛ برای یک سال و چند ماه فکر می‌کنم. ماه‌های آخر هم او را به شهر خودمان بازگرداندند؛ به همان زندان اصلی شهر.

فریبا: اولین ملاقاتی که به تو دادند، چند وقت پس از دستگیری‌اش

بود؟

لادن: اولین ملاقات چند هفته پس از دستگیری بود. در مدتی که در زندان شهرستان بود دو سه بار ملاقات داشتیم. بعد که به اوین منتقلش کردند، دیگر ملاقات‌ها قطع شد. شاید چندین ماه گذشت تا به ما ملاقات دادند.

فریبا: چند وقت به چند وقت، می‌توانستید به ملاقات بروید؟

لادن: قانوناً ماهی یک بار حق ملاقات داشتیم. اما با قانون کاری نداشتند؛ هر وقت می‌خواستند ملاقات می‌دادند. در گوهردشت که اصلاً از ملاقات خبری نبود. اما در اوین، ملاقات می‌دادند. البته وقت ملاقات را از پیش نمی‌گفتند. برنامه‌ای هم در کار نبود. خودمان باید به آن‌ها تلفن می‌کردیم و وعده‌ی ملاقات می‌گرفتیم. و چه مکافاتی داشت، ملاقات رفتن. باید مرخصی می‌گرفتم. مادر شوهرم هم همراه من و بچه‌ها می‌آمد؛ یک نوزاد شیرخوار و یک بچه دو ساله؛ آن‌هم با اتوبوس.

فریبا: هیچ وقت نشد که تنها به ملاقات بروی؟

لادن: نه همیشه همراه داشتم. به تهران که می‌رسیدیم، تلفن می‌زدیم. جواب درستی نمی‌دادند. حتا نمی‌گفتند که ملاقات ندارید. با هزار بدبختی خودمان را به در زندان می‌رساندیم. تازه آن‌جا بود که می‌گفتند ملاقات ندارید و برگردید. پشت دیوار زندان و در ملاقات‌ها، با خانواده‌های خیلی زیادی آشنا شدیم. زن‌ها،

تو باید بری، نباید این جا بمانی

خواهرها، برادرها، همه یک جا جمع می‌شدیم و با اتوبوس به ملاقات می‌رفتیم. درد مشترکی داشتیم. کیوسک تلفنی نزدیک در زندان اوین بود. حالا هم هست یا نه، نمی‌دانم. منتظر نوبت می‌ایستادیم تا زنگ بزنی و بپرسی ملاقات داریم یا نه. یک بار من و برادر همسر و مادر شوهرم و دختر بزرگم با هم رفته بودیم برای ملاقات. منتظر نوبت مان ایستاده بودیم. یک خانم چادری بچه در بغل، در کیوسک تلفن بود. تن بچه را زیر چادر کرده بود و تنها سر بچه پیدا بود. یک باره مثل گوشت بدون استخوان پهن شد روی زمین. چنان نقش زمین شد که نمی‌شد فهمید سر آن تن کجاست. در کیوسک را که باز کردم، خانم را در حالت غش دیدم. با حالت خاصی که هرگز فراموش نمی‌کنم، گفت: همین الان به من خبر دادن که شوهرم را اعدام کردن.

[لادن به گریه می‌افتد. سکوت برقرار می‌شود] دختر بزرگم شاهد این صحنه بود. حواسم نبود که این ماجرا ممکن است از نظر روحی روی بچه اثر بگذارد. آنقدر ناراحت شده بودیم که مدتی او را فراموش کردیم. آن روز به ما ملاقات ندادند. قصد برگشت به شهرستان را داشتیم که برادر شوهرم پیشنهاد کرد شب را در یکی از هتل‌های تهران سر کنیم و فردا راهی شویم. برنامه‌اش این بود که دخترم را به سینما ببرد تا شاید کمی روحیه‌اش بهتر شود. رفتیم سینما. دخترم در بغلم بود. خواستم نوازشش بدهم که احساس کردم یک تکه استخوان شده است. تمام بدنش خشک شده بود. هیچ قسمتی از بدنش نرم نبود. وحشت زده از سالن سینما بیرون آمدم. در روشنایی دیدیم بچه کاملاً خشک شده. هیچ قسمت از بدنش تکان نمی‌خورد. بلافاصله او را به دکتر بردیم؛ دکتر کودکان. اصلاً به یاد نمی‌آورم که در آن موقع شب، چطور این دکتر را پیدا کردیم. برادر شوهرم برای دکتر توضیح داد چه اتفاقی افتاده است. [لادن باز به گریه می‌افتد]

من هیچ وقت آن خانمی را که در کیوسک تلفن پیش چشم من به زمین افتاد، فراموش نکرده‌ام. نمی‌دانم چطور توصیف کنم. بدن انسان استخوان دارد. وقتی به زمین می‌افتی، بدن مقاومتی از خود نشان می‌دهد. استخوان عامل این مقاومت است؛ در معرض ضربه است. وقتی آن خانم فرو افتاد و پهن زمین شد، نمی‌شد فهمید سر آن تن کجاست. یک دفعه مثل برف آب شد و ریخت روی زمین؛ با بچه‌ای که در بغلش بود. دخترم این صحنه را دید و آن حالتی که برایش پیش آمد، متأسفانه سال‌ها ادامه داشت؛ هنوز هم دارد. وقتی به اروپا آمدم، به کُلی رغبت بازگشت به ایران را از دست داد.

یک خاطره‌ی دیگر هم از آن دوران دارم. یک خاطره‌ی شیرین. خاطره‌ای که در روحیه‌ام تاثیر مثبت گذاشت و هنوز هم با یادش انرژی می‌گیرم. در ترمینال بودیم و منتظر اتوبوس تا به شهرستان برگردیم که برادر شوهرم گفت: یک نفر می‌خواد بیاد تو رو ببینه. اما حواست باشه که عکس‌العمل نشان ندی! فکر می‌کنی که بود؟ همایون بود؛ همایون معینی که خودش تحت تعقیب بود^۱. [بغض و بعد سکوت لادن]. حدود یک ربع با هم صحبت کردیم. من به او گفتم: تو باید بری نباید این جا بمانی. ولی او در جواب من گفت: من می‌بایست می‌آمدم و تو را می‌دیدم. [لادن این کلمات را با بغض ادا کرد]. در جریان رفت و آمدها به زندان گوهردشت، متوجه شدم خیلی از خانواده‌ها با مشکل مادی جدی روبرو هستند. دختر یا پسر یا پدر زندانی‌شان، تنها منبع درآمد خانواده بود. با تعدادی دیگر از خانواده‌ها حرف زدم و پیشنهاد دادم هر ماهه مبلغی پس‌انداز کنیم و وقتی به ملاقات ماهانه می‌آییم، آن‌را در اختیار خانواده‌هایی قرار دهیم

^۱ هبت (همایون) معینی چاغروند، از مبارزین به نام سازمان فداییان خلق/ایران (بیانیه‌ی ۱۶ آذر) بود. او در ۱۸ شهریور ۱۳۳۹ در خرم‌آباد به دنیا آمد؛ در خانواده‌ای سیاسی. نخستین بار که دستگیر شد و به زندان افتاد، هفده سال بیشتر نداشت. در سال ۱۳۴۷ در کنکور سراسری دانشگاه‌های ایران شرکت کرد و در رشته‌ی روانشناسی‌ی دانشگاه تهران پذیرفته شد. به جنبش دانشجویی پیوست که در آن سال‌ها پشت جبهه‌ی جانانه و بالنده‌ی جریان‌های انقلابی ضد رژیم پهلوی بود. سال آخر دوره‌ی لیسانس را می‌گذراند که ساواک او را دستگیر می‌کند؛ هم به علت ارتباط با گروه دکتر هوشنگ اعظمی در لرستان و هم در ربط با سازمان چریک‌های فدایی خلق/ایران شکنجه‌های سختی را تحمل می‌کند و درهم نمی‌شکند. ۱۵ اسفند ۱۳۵۶ از زندان آزاد می‌شود و در صفوف سازمان فداییان خلق در انقلاب مردم ایران علیه دیکتاتوری شاه شرکت می‌جوید. در سال ۱۳۵۹ ازدواج می‌کند. در جریان انشعاب بزرگ سازمان فداییان خلق با اکثریت می‌ماند، اما در سال ۱۳۶۰ با گروهی از کادرها و اعضای آن سازمان از اکثریت می‌برد. او از نخستین امضاء کنندگان بیانیه‌ی ۱۶ آذر و از رهبران این جریان بود. در ۱۶ شهریور ۱۳۶۲ دخترش زاده می‌شود. درست دو ماه پس از آن تاریخ دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد. دادگاه جمهوری اسلامی او را به حبس ابد محکوم می‌نماید. هبت معینی در جریان کُشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ اعدام می‌شود.

تو باید بری، نباید این جا بمانی

که در مضیقه‌ی مالی‌اند. بعضی‌ها نمی‌توانستند کمک زیادی کنند؛ با این حال سعی می‌کردند مبلغ ناچیزی تهیه کنند تا دست‌کم هزینه‌ی رفت و آمد پیرزن‌ها و پیرمردهایی که حتا امکان مالی سفر ماهانه به تهران را نداشتند، تامین شود.

فریبا: ارتباط با خانواده‌ی سایر زندانیان سیاسی، از نظر معنوی به شما کمک می‌کرد؟

لادن: بله. هم برای بچه‌ها خوب بود و هم برای خودم.

فریبا: قبل و بعد از ملاقات همسرت چه احساسی داشتی؟

لادن: قبل از ملاقات فکر می‌کردم تمام انرژی‌ام را از دست داده‌ام؛ مثل یک شیشه خالی می‌شدم. ولی بعد از دیدار همسرم شیشه پُر می‌شد.

فریبا: عکس‌العمل ماموران زندان چگونه بود؟

لادن: در چند ملاقات، به خصوص بارهای اول می‌گفتند: خانم، شوهر شما کمونیسته. ما همین الان می‌تونیم صیغه‌ی طلاق شما را جاری کنیم.

فریبا: این نوع برخوردها چه اثری روی تو می‌گذاشت؟

لادن: چه اثری می‌توانست بگذارد جز عصبیت و نفرت!

فریبا: پیش می‌آمد که همسرت در جریان ملاقات با تو اطلاعات خاص یا پیامی بدهد که به رفقاییش منتقل کنی؟

لادن: بله.

فریبا: پیغام‌ها را بیشتر از طریق تو می‌داد یا از طریق بچه‌ها که حضوری ملاقات می‌کردند؟

لادن: دخترم که کوچک بود و چیزی نمی‌فهمید. ولی با ایماء و اشاره مواردی را به من می‌فهماند. وقتی در شهر خودمان زندانی بود، انتقال اطلاعات راحت‌تر بود. مسئولین زندان، در سال‌های اول خیلی وارد نبودند. ملاقات اول و دوم حضوری بود و در باغ زندان. ولی بعد سازمان‌دهی جدید و سفت و سخت به وجود آوردند.

فریبا: همسرت چند سال حکم گرفت؟

لادن: پنج سال.

فریبا: با چه جریانی فعالیت می‌کرد؟

لادن: با سازمان چریک‌های فدایی خلق. پس از انشعاب در سازمان، به شاخه‌ی

فریبا: در دوره‌ای که همسرت در بازداشت به سر می‌برد، غیبت او را در محیط کار، چه طور توجیه می‌کردی؟ می‌گفتی که در زندان است؛ یا سعی می‌کردی این واقعیت را پنهان کنی؟

لادن: خوشبختانه به خاطر رابطه‌ی خوبی که با مدیر مدرسه داشتم از این بابت مشکل نداشتم. او نهایت همکاری را با من کرد. روزهای اول دستگیری همسرم، به من گفت: چند روزی سر کار نیا. بعد که همسرم به زندان اوین منتقل شد، به من راهنمایی کرد که تقاضای مرخصی استعلاجی سه روزه‌ی بدون تاریخ بنویسم. این راهنمایی مشکل‌گشا بود. چون کارمند دولت بودم، برای غیبت‌هایم باید توجیه محکمی می‌داشتم. خانم مدیر در زمانی که اوج استبداد بود و همه در وحشت به سر می‌بردند، با شهامت و از خودگذشتگی به من مرخصی استعلاجی می‌داد. هر ماه نزدیک وقت ملاقات که می‌شد، خودش به من می‌گفت: لادن الان وقتشه که به ملاقات بری. و من می‌گفتم: نمی‌توانم بروم؛ به بچه‌ها چه بگویم؛ به خصوص که حزب‌اللهی هم در کلاس داریم. اما خود خانم مدیر راهی پیدا می‌کرد. مثلاً می‌آمد سر کلاس و پیش چشم بچه‌ها می‌گفت: خانم م فردا کلاس‌های شما را احتیاج دارند و می‌خواهند با بچه‌ها ریاضی کار کنند؛ اگر امکان داره شما ساعاتتون را با این خانم عوض کنید. یا می‌آمد و می‌گفت: فردا و پس فردا در دفتر به کمک شما احتیاج داریم و...

معلم‌های دیگر هم کمک می‌کردند. خُب، در شهرستان همه همدیگر را می‌شناسند. به جز معلم امور تربیتی مدرسه که مراقب بود به قول معروف زاغ سیاه مرا چوب می‌زد، دیگر معلم‌ها خیلی با من همکاری می‌کردند. برخی از آن‌ها قبلاً زندانی سیاسی بودند. تجربه داشتند. خیلی هوای من را داشتند. با احتیاط زیاد رفتار می‌کردند. یک بار که می‌خواستم تلفن بزنم، تا گوشی را برداشتم احساس کردم تلفن نامیزان است. چند ورقه‌ی کاغذ زیر دستگاه تلفن گذاشته شده بود. کاغذها را که در آوردم، اسم خودم را روی آن‌ها دیدم. گزارش روزانه خانم ... بود.

فریبا: در مواقعی که ناراحت و ناامید بودی، چه می‌کردی؟ چطور با مسایلت برخورد می‌کردی؟

لادن: اگر تجربه‌ی حالا را داشتم، حتماً بهتر برخورد می‌کردم. ولی آدم اشتباه

تو باید بری، نباید این جا بمانی

می کند. خوشبختانه خانواده‌ی همسرم خیلی از من و بچه‌ها حمایت کردند.

فریبا: برخوردهایت به چه صورت بود؟ با ناامیدی‌هایت، چه طور کنار می‌آمدی؟ عکس‌العملت به مشکلات چه گونه بود؟ در خودت فرو می‌رفتی؟ عصبی می‌شدی؟ هم زبان داشتی؟

لادن: دوستان خیلی خوبی داشتم. دوستانی که از سال‌های قبل با هم بودیم. دوستانی که با گروه‌های سیاسی بودند. با آن‌ها نزدیک بودم. با هم به مسافرت می‌رفتیم.
فریبا: واقعیت وضعیت همسرت را برای فرزندان توضیح می‌دادی؟ می‌دانستند که پدرشان کجاست و چه شرایطی دارد؟

لادن: بچه‌ها کوچک بودند. فکر می‌کردم، نمی‌فهمند. الان که گذشته را تجزیه و تحلیل می‌کنم، می‌بینم می‌بایست برخورد دیگری با بچه‌ها می‌داشتم. آن‌ها می‌دانستند که پدرشان در زندان است؛ می‌دانستند که خانواده‌های خیلی زیادی هستند که وضعیتی مشابه ما دارند و ... ولی خیلی باز نبودم که همه چیز را برای‌شان توضیح بدهم. یادم هست یک بار که رفته بودیم ملاقات همسرم، از پاسدار خواهش کردم دختر بزرگم را پیش پدرش ببرد. آن زمان هنوز همسرم در زندان شهرستان بود. از پشت توری، دخترم را بردند و به پدرش دادند. بعد که دخترم آمد خانه، به من گفت: مامان این دفعه بابام حالش بهتر بود. گفتم: چه طور فهمیدی؟ گفت: دفعه‌های قبل که بغلم می‌کرد، مثل مرغ می‌لرزید. این دفعه لرزش دستش کمتر بود.

فریبا: هنگام پی‌گیری وضعیت همسرت، چه برخوردی با شما می‌کردند؟
لادن: در شهرستان می‌گفتند کارش درست می‌شود؛ چون پدرش آدم سرشناسی بود و او را خوب می‌شناختند. در جریان دوندگی‌ها با یکی دو نفر آشنا شدیم که از نزدیکان مسئولین زندان بودند. یکی از آن‌ها خبرها را می‌آورد. برای گرفتن ملاقات هم خیلی کمک می‌کرد.

فریبا: از نظر اقتصادی زندگی چه طور می‌چرخید؟ پشتوانه‌ای داشتی؟ حقوقی که می‌گرفتی، کفاف مخارج زندگی‌ات را می‌کرد؟

لادن: نه. خانواده‌ی همسرم مخارج زندگی ما را تامین می‌کردند.

فریبا: با خانواده‌ی همسرت زندگی می‌کردی یا مستقل بودید؟

لادن: اوایل با هم زندگی می‌کردیم. بعد خانه‌ی مستقلی داشتیم. خانه‌ی یکی از

برادرهای شوهرم در اختیارم بود.

فریبا: چه طور در جریان آزادی همسرت قرار گرفتی؟

لادن: او سه سال یا سه سال و نیم، بلا تکلیف بود. در این دوره مرتب درخواست می‌کردیم که باید وکیل داشته باشد و هر چه زودتر دادگاهش تشکیل شود. بعد فهمیدیم که از آن دادگاه‌های چند دقیقه‌ای برایش تشکیل داده‌اند. حکم اعدام هم صادر کرده بودند که خوشبختانه مورد تجدید نظر قرار گرفت؛ با پارتی بازی و به وسیله‌ی همان فردی که با مسئولین زندان‌ها رابطه‌ی نزدیک داشت.

فریبا: تاریخ آزادی همسرت را به یاد داری؟

لادن: بله. سال ۶۵ آزاد شد.

فریبا: با پیامدهای زندان آشنایی داشتی؟ با فشارهای روحی، روانی و

جسمانی که بر زندانی اعمال می‌کردند!

لادن: اوایل، نه.

فریبا: خیلی از زندانیان سیاسی بعد از پشت‌سر گذاشتن سال‌های

زندان همچنان دچار کابوس و ناراحتی‌های روحی - روانی می‌شوند.

همسرت این بحران‌ها را چگونه پشت سر گذاشت؟

لادن: اوایل، از فشارهای زندان خبر نداشتیم. کم کم که زندانیانی آزاد شدند و مشخصاً پس از این که با او ملاقات حضوری داشتیم، متوجه‌ی ابعاد فشار و انواع شکنجه‌های وحشتناک و غیرانسانی‌ای که در زندان‌ها اعمال می‌شد، شدیم.

چیزی که می‌خواهم بگویم این است که وقتی همسرم از زندان بازگشت، شخص دیگری بود، کاملاً عوض شده بود. یادم می‌آید سال‌های اول، روزی ده دوازده قرص می‌خورد که بتواند روی پا بایستد و کارهای عملی و شخصی‌اش را انجام بدهد. بعد به جلسات روانکاوی رفت. هنوز که هنوز است کابوس می‌بیند. روحیه درب و داغانی داشت. هنوز هم دارد.

فریبا: پس از آمدن به اروپا برای بهبود وضعیت جسمی و روحی او، چه

روشی پیش گرفتید؟

لادن: اوایل که کار زیادی نمی‌شد کرد. یاد گرفتن زبان، آشنا شدن با محیطی کاملاً غریبه، فشار کاری، فشار اقتصادی، مشکلاتی که بچه‌ها در انتخاب مدرسه و

تو باید بری، نباید این جا بمانی

درس و مشق‌شان داشتند و و و خیلی زندگی را دشوار کرده بود. اگر آن زمان راحتی امروز و تجربه‌ی امروز را می‌داشتیم، خیلی بهتر می‌توانستیم از پس مشکلات برآیم.

فریبا: عکس‌العمل همسرت نسبت به مشکلات چگونه بود؟ با تو چه رفتاری داشت؟ تو در یک دوره هم نقش مادر را داشتی و هم نقش پدر را!

لادن: نمی‌خواهم زیاد وارد جزئیات شوم. چون در حوصله‌ی این مصاحبه نیست. ولی رفته رفته مشکلات به شکلی درآمد که دیگر نتوانستیم با هم زندگی را ادامه دهیم. یک روز نشستیم و صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم که از هم جدا شویم. گفتیم ما می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم؛ اما زن و شوهر خوبی لزوماً نه. الان هم دوستان خوبی برای هم هستیم. هر کدام مان که احتیاج به کمک داشته باشد، دیگری دریغ نمی‌کند.

فریبا: فکر می‌کنی علت دور شدن تان از هم، بحران‌های پس از زندان همسرت است یا مسایل دیگری هم مطرح بود؟

لادن: قبل از این که همسرم دستگیر شود، بستگانم می‌گفتند: لادن و شوهرش همیشه عاشق و معشوقند.

فریبا: رابطه‌ی همسرت با بچه‌ها چه طور بود؟

لادن: هنگام دستگیری همسرم، دختر کوچکم را حامله بودم. چند سالی طول کشید تا پدرش را دیدم. بعد هم که آمدیم به تبعید، نسبت به پدرش بیگانه شد. پدرش برای او یک آدم غریبه بود.

فریبا: با گذشت زمان رابطه ترمیم نشد؟

لادن: نه متأسفانه. هر کدام از ما مشکلات خاص خودمان را داشتیم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم مقدار انرژی‌ای را که می‌بایست برای عمیق کردن رابطه صرف می‌کردیم، نکردیم.

فریبا: رابطه‌ی دختر بزرگت با پدرش چگونه بود؟ مثل رابطه‌ی خواهرش با پدرش بود؟

لادن: دختر بزرگم رابطه‌ی خیلی نزدیکی با پدرش داشت. قبل از زندان، هر جا که پدرش می‌رفت، او هم می‌بایست باشد. بعد از این که پدرش به زندان افتاد، همیشه منتظر او بود. حتا غذا هم که می‌خورد، یک مقدارش را برای پدرش نگه می‌داشت.

زنان در سایه

می‌گفت: این برای باباست. تا ماه‌ها این حالت را داشت تا فهمید متاسفانه پدرش به این زودی‌ها به خانه نمی‌آید!

فریبا: چه تلاشی کردی که رابطه دوباره ساخته شود؟

لادن: فکر می‌کنم آن موقع مثل یک کیسه‌ی بوکس شده بودم. دو تا بوکسر که بخواهند با هم تمرین کنند، چه می‌شود؟ یکی به این طرف می‌زند و یکی به آن طرف. من این وضعیت را داشتم. نمی‌دانم منظورم را می‌رسانم یا نه؟!

فریبا: به نظر نمی‌رسد که در زندگی زناشویی دنباله‌روی همسرت بودی و او راه و روش زندگی را به تو دیکته می‌کرد؟

لادن: اگر درست توضیح داده باشم و بخواهم آدم عادل باشم، باید بگویم که من خیلی خودمختار بودم. در مسافرت‌ها با دوستانم، رفت و آمدهایم و غیره. همسر هم خصوصیات عمومی مردهای ایرانی را نداشت. هنوز هم ندارد.

فریبا: یعنی استقلال فردی خودت را داشتی و به گونه‌ای راه و روش زندگی مشترک را تو تعیین می‌کردی؟

لادن: من در مجموع آدم مستقلی بودم و هستم. از این نظر مشکل نداشتم. مشکل اساسی ما بیماری همسر بود. او بیمار روحی بود. هر روز صبح، اولین کاری که می‌کردیم، هم من و هم بچه‌ها، نگاه کردن به چهره‌ی او بود. با چهره‌اش به ما نشان می‌داد که آن روز چگونه باید باشیم. می‌توانیم با او صحبت کنیم یا نه؟ خنده و شوخی در کار است یا نه؟ دختران می‌توانند بلند حرف بزنند و بخندند یا نه؟ آن چهره نشان می‌داد که برنامه‌ی روز ما چیست! آن چهره آینه‌ی جسم و روح او بود.

فریبا: می‌فهمم که موقعیت دشواری بود، هم برای تو و هم برای بچه‌ها!
لادن: بله خیلی دشوار بود.

فریبا: آخر سر هم کار به جدایی کشید!

لادن: متاسفانه، بله.

فریبا: با توجه به تجربه‌ی امروزت، فکر می‌کنی ممکن بود با یک فرد غیرسیاسی زندگی بکنی؟

لادن: برای من انسان بودن خیلی ارزش دارد. مادیات برای من مهم نیست. نمی‌توانم با کسی زندگی کنم که فقط در فکر درآمد بیشتر باشد.

تو باید بری، نباید این جا بمانی

فریبا: چه برداشتی از مفهوم زن امروزی داری؟

لادن: من زن را پایین تر از مرد نمی دانم. او هم مثل مرد کار می کند، فعالیت می کند و...

فریبا: نقش زن را در خانواده و محیط اجتماعی چه می بینی؟

لادن: زن چه در خانواده، چه در محل کار، چه در روابط اجتماعی اش بیان کننده ی شخصیت خودش است. من با خیلی از خانواده ها که سعی می کردند زن و مرد را از هم جدا کنند، اختلاف نظر داشتم و دارم. من سعی می کنم آن ها را به هم نزدیک تر کنم و در این راه قدرت بیشتری به زن بدهم.

فریبا: پس بگذار برگردیم به اوایل زندگی مشترکت. اشاره کردی که جشن ازدواج خیلی ساده ای داشتی؛ با لباس ساده که لباس سفید عروسی نبود. آن روش گذشته را هنوز قبول داری؟

لادن: بله هنوز همان روش را قبول دارم و به سادگی در زندگی و دوری جستن از قراردادهای اعتقاد دارم.

فریبا: در زندگی مشترک تان اختلافات فرهنگی به چشم نمی خورد؟

لادن: نه چندان. لاقلاً من اختلاف فرهنگی را حس نمی کردم. هر چند که فرهنگ حاکم این بود که دختر خانواده با پسر خانواده فرق دارد. پسر همیشه جایگاه بالاتری داشت. ارزش بیشتری داشت. می گفتند دختر نمی تواند خودش را اداره کند. اگر بخواهد مستقل باشد، باید شوهر کند. این تفکر حاکم بود.

فریبا: این تفکر در خانواده ی همسرت بود!

لادن: پدرشوهرم بین دختر و پسر خیلی تفاوت می گذاشت.

فریبا: تجارب زندگی پُر فراز و نشیبیت را چگونه به هم نسلان خودت و

نسل آینده منتقل می کنی؟

لادن: وقتی دبیر دبیرستان بودم، یکی از معلم ها خاطره ی خیلی دردناکی برایم تعریف کرد. گریه کنان گفت: در خانواده ی ما اتفاقی افتاد که زندگی مرا زیر و رو کرد. من سیاسی نبودم و زندگی ی سیاسی نداشتم. شوهرم با خانمی دوست شد و این رابطه مشکلاتی برای زندگی ما به همراه آورد. داشتم دیوانه می شدم. فکر کردم که یا خودم را بکشم یا او را. ولی لادن، وقتی تو را دیدم که با آن همه مشکل چگونه سرپا ایستاده ای

زنان در سایه

و نه در کار و نه در محیط خانه، خم به ابرو نمی‌آوری، خودم را جمع و جور کردم. تو به ما درس می‌دادی که باید قوی و مقاوم باشیم. همیشه با لبخندت نشان می‌دادی که نباید روحیه‌مان را از دست بدهیم. پس از آشنایی با تو بود که گفتم گور پدر شوهرم. می‌توانم با یک آردنگی او را از خانه بیرون کنم. چرا باید این همه خودم را آزار بدهم. تنها آن خانم نبود که چنین قضاوتی در باره‌ی من داشت. خیلی از همکارهایم به من می‌گفتند: هر وقت در زندگی در می‌مانیم، چهره‌ی تو با آن لبخندت پیش چشمانمان ظاهر می‌شود. بعد قوت قلب می‌گیریم.

فریبا: چه آرزو و آرمانی برای فرزندان داری؟ برای جوانان؟

لادن: وقتی با جوان‌ها صحبت می‌کنم، به آن‌ها می‌گویم: دکتر، مهندس، معلم شدن، همه شغل‌های خوبی هستند. امکان دارد منبع درآمد خوبی هم باشند. ارزش اجتماعی هم به همراه می‌آورند. اما تا وقتی خودت را پیدا نکرده‌ای، درُست نمی‌دانی که هستی و خصایل انسانی به دست نیاورده‌ای، شغلت فاقد ارزش است. به مسایل سیاسی مثل گذشته نگاه نمی‌کنم. فکر می‌کنم راه اشتباهی رفتیم. کُشته‌های زیادی دادیم. اگر راه بهتری انتخاب می‌کردیم، شاید این همه کُشته نمی‌دادیم.

فریبا: در باره‌ی حکم اعدام نظرت چیست؟

لادن: اعدام چیز وحشیانه‌ای است. هر انسانی هر چقدر هم جرمش سنگین باشد، هر چقدر هم رفتار زشت و خصلت‌های بد داشته باشد، باز هم حق زندگی دارد. شاید بتواند خودش را اصلاح کند. نمی‌شود این حق را از او گرفت. نه تنها افراد سیاسی و انقلابی، بلکه دزدان و قاچاقچی‌ها نباید به خاطر راهی که در زندگی انتخاب کرده‌اند، کُشته شوند. من صد در صد مخالف حکم اعدام هستم.

فریبا: در حال حاضر فعالیت اجتماعی هم داری؟

لادن: من سال‌هاست که از ایران دورم. در این جا با زن‌های خارجی کار می‌کنم. برای آشنا کردن آن‌ها با زبان و فرهنگ این سرزمین فعالیت می‌کنم؛ در انجمنی که اگر بخواهیم نامش را به فارسی ترجمه کنیم، می‌شود: *پلی بسازیم بین جامعه‌ی خود و جامعه‌ی خارجی‌ها*. دو هفته پیش افتخار آن را داشتیم که صاحب جایزه‌ای شوم. این انجمن زنان را به دور از وابستگی‌های مذهبی‌شان، دور هم جمع می‌کند. ما از تجربیات

تو باید بری، نباید این جا بمانی

یکدیگر استفاده می‌کنیم و به همدیگر کمک می‌کنیم. برای مثال، چند خانواده که بچه‌های‌شان خواهان ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی دندانپزشکی هستند، از خانم دندانپزشکی که در این جا شاغل است دعوت می‌کنند که تجربیاتش را در اختیار آن‌ها بگذارد. یا برای زنانی که از دست شوهران‌شان کتک می‌خورند، چون خواستار فعالیت اجتماعی هستند، برنامه‌های خاصی ترتیب می‌دهیم.

فریبا: فکر می‌کنی تجاربی را که در این جا کسب کرده‌ای، به درد زنان

ایران می‌خورد؟

لادن: من زنان ایرانی‌ای را که در این جا هستند و شوهران‌شان به آن‌ها زور می‌گویند یا مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند، دور هم جمع می‌کنم و به آن‌ها آگاهی می‌دهم. به آن‌ها آموزش می‌دهم که جلوی شوهران‌شان بایستند و از حقوق‌شان دفاع کنند. به آن‌ها می‌گویم: اگر تلاش نکنید شوهران‌تان حق و حقوق‌تان را به شما نمی‌دهند. به زنی که از صبح تا غروب نان می‌پزد برای این که پسر عمو و دختر عموی شوهرش یا مادر شوهرش نان ایرانی بخورد و دست آخر هم با دعوا و کتک مورد قدردانی همسرش قرار می‌گیرد، به زبان ساده می‌گویم که: تو می‌توانی و باید خواستار حق و حقوق خودت باشی.

فریبا: فکر می‌کنی تجربه‌هایی که در ایران داشتی در پیشرفت کار

این جایث موثر بوده است؟

لادن: من بارها گفته‌ام که یکی از افتخاراتم، آشنایی با انسان‌های خوب و شریف در خانواده‌ی همسرم بوده است. آن‌ها هنوز برای من منبع قدرند. یادشان به من نیرو می‌دهد. متأسفانه با خیلی‌های‌شان دیگر در تماس نیستیم، اما به آن‌ها فکر می‌کنم و به برنامه‌های خاطره‌انگیز و شادی که با هم داشتیم، نام دخترانم را آن‌ها انتخاب کردند. [بغض گلوی لادن را می‌گیرد و برقی از شعف در چشمانش می‌درخشد]

گفتگوی جمعی

فریبا: با توجه به تجربه‌هایی که از سر گذرانده‌اید، امروز در مقایسه با گذشته، نقش زن را چگونه می‌بینید؟

شیرین: در صحبت‌هایی که قبلاً داشتیم اشاره کردم که من آدم سیاسی‌ای بودم. همسر هم همین طور. انتظار دستگیری و زندان را هم داشتم. فریبا در بین صحبت‌ها گفت: در تحلیل آخر، تو خودت را حذف کردی! به نظر من جمع‌بندی درستی‌ست. من خودم به این قسمت قضیه فکر نکرده بودم. در آن وضعیت نقش سیاسی همسر اهمیت داشت. نه من در رده‌ی تشکیلاتی همسر بودم که با او سازمان‌دهی شوم و نه می‌توانستم به خاطر موقعیت تشکیلاتی او در سطح خودم کار را ادامه دهم. برای من آرمان سیاسی مهم بود. منی وجود نداشت. تصمیم جمعی گرفته می‌شد. فعالیت سیاسی همسر با زندگی ما گره خورده بود. و من هم خارج از این دایره نبودم. چون کار سیاسی جزء علایقم بود، این تحول را روندی طبیعی می‌دیدم. ولی امروز چنین نظر و اعتقادی ندارم.

گفتگوی جمعی

آوا: به دلیل شرایط اجتماعی و سیاسی، زنان علی‌رغم این که نقش سازنده و اصلی در خانواده و جامعه دارند؛ بیشتر در سایه‌ی مردها بودند. ما پشتیبانانی بودیم که در پشت جبهه قرار داشتیم. بعضی وقت‌ها نمی‌توانستیم آن‌چه خود می‌خواستیم را پیش ببریم؛ در نتیجه چیزهایی را به ما تحمیل می‌کردند. با این همه در عرصه‌هایی که فعال بودیم، نقش‌مان را به درستی ایفا می‌کردیم. در جاهای کلیدی و موثر، جاهایی که امکانش بود و یا به ما اجازه داده می‌شد، با حضورمان توجه‌ها را جلب می‌کردیم. زن‌ها در حوزه‌های سیاسی نقش دوم را داشتند. البته زن‌هایی هم بودند که نقش اول را داشتند، ولی به ندرت. در زندگی‌نامه‌ی لنین هم حتا می‌خوانیم که زنش (کروپسکایا) گرچه همواره همراه و همدوشش بود، تمام مدت شرایط را فراهم می‌آورد که او رشد کند. بعدا که مطالعاتم بیشتر شد، متوجه شدم که در واقع اکثر مردهای بزرگ دنیا (چه دانشمندان و چه سیاست‌مداران به کمک زن‌های‌شان) به اوج رسیده‌اند. ضرب‌المثل معروفی هست که می‌گوید: اگر زنی پشت جبهه را محکم نگیرد کار پیش نمی‌رود.

لادن: من با نظر شما دو نفر موافقم. ما زن‌ها نقش‌مان از قبل تعیین می‌شد. برای‌مان تصمیم می‌گرفتند که کجا باشیم و با که باشیم و چه‌کاره باشیم. خودمان تصمیم‌گیرنده نبودیم. به محض این که فرصتی دست داد (به فرض در مهاجرت) و دیدیم که مردی در زندگی‌مان نیست، متوجه شدیم خیلی خلاقیم، قوی هستیم و می‌توانیم از پس خیلی کارها برآییم. من معتقدم و مطمئن هستم که زن‌ها خیلی قوی هستند و نقش خیلی تعیین‌کننده‌ای دارند. فقط باید فرصت به آن‌ها داده شود تا بتوانند قدرت و لیاقت خودشان را نشان دهند. من اگر زندگی خودم را برای شما تعریف کنم و بگویم که تا امروز چه مراحل را پشت سر گذاشته‌ام، چه پستی و بلندی‌هایی را در زندگی از سر گذرانده‌ام، بیشتر متوجه موضوع می‌شوید. شما کمابیش اطلاع دارید که با دست خالی، با دو تا بچه و با امکانات کمی که داشتم، چگونه خودم را به این‌جا رسانده‌ام. از جایگاه امروزم راضی هستم. فکر می‌کنم بچه‌هایم، راه زندگی‌شان را پیدا کردند. وقتی راه و روش زندگی گذشته‌ام را با زندگی‌ی امروزم مقایسه می‌کنم، می‌بینم اگر همین امکانات امروز را در ابتدای مهاجرت داشتم یا حتا قبل از آن، چقدر قوی‌تر و بهتر با مشکلات برخورد می‌کردم.

شیرین: به نظر من، همان موقع هم قوی بودی.

آزاده: در این جمع دوستانی که هستیم، خودم را خیلی کوچک‌تر از آن می‌بینم که بخواهم در این مورد صحبت کنم. ولی وقتی به گذشته برمی‌گردم و از خود می‌پرسم نقش ما در جامعه‌ی کوچک خودمان، در خانواده‌ی خودمان چه بود، می‌بینم حق و حقوق زیادی نداشتیم. (خانواده‌ی خودمان را مثال می‌زنم، با این که همه‌مان در جامعه‌ی مشترکی زندگی می‌کردیم و همه از منطقه‌ای آمده‌ایم که در آن یک سیستم فئودالی مردسالار حاکم بود) اگر برگردیم به تاریخ و نقش زنان در دیار خودمان، در خطه‌ی خودمان، می‌توانیم هم ریشه‌های این بی‌حقی را بینم و هم تاثیراتش را در خانواده، معیارهای فئودالی - مذهبی و غیره. "محافظت از دختر" طبیعی بود! خیلی وقت است که درس خواندن و تحصیل کردن حق طبیعی ما زنان شده است، اما چقدر به من نوعی اجازه می‌دادند که خودم رشته‌ی تحصیلی‌ام را انتخاب بکنم؟!

این که ما می‌گفتیم: می‌خواهیم درس بخوانیم؛ نمی‌خواهیم زود ازدواج کنیم را کسی به ما یاد نداده بود. هر کدام از ما خواسته‌های غریزی‌ای داشتیم و آگاهانه می‌کوشیدیم به این خواست‌ها برسیم. در خانواده، سدها را شکستیم و بدین ترتیب توانستیم از جامعه‌ی کوچک که خانواده باشد، تا جامعه‌ی بزرگ‌تر که محله و شهر باشد، خیلی از خواسته‌ها و علایق خود را پیش ببریم و در جاهایی هم آن‌ها را تحمیل کنیم. چندی پیش جشن تولد پنجاه سالگی دو نفر از دوستان بود. در این جشن متوجه شدم که این دوستان از نظر فکری و اجتماعی، چه رشدی در این جامعه کرده‌اند: تحصیلات عالی و در رشته‌هایی که خودشان می‌خواستند؛ کار خوب در زمینه‌ی تحصیل‌شان و موفقیت شغلی. یادم می‌آید وقتی به دبیرستان می‌رفتم من و بچه‌های هم سن و سالم آرزو داشتیم خانه‌ای از خودمان داشته باشیم، شاغل باشیم و درآمدی داشته باشیم. از همان زمان استقلال می‌خواستیم. حق خود می‌دانستیم که رشد کنیم. وقتی که به عمق مسئله نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که در جامعه‌ی ما چه برخورد ناعادلانه‌ای به جنس زن می‌شد! ستم مضاعف اول در خانواده شروع می‌شد و بعد در جامعه‌ی بزرگ‌تر، محله، شهر و بر ما تحمیل می‌شد و می‌شود. در خوابگاه دانشگاه که درس می‌خواندیم، نمی‌توانستیم به راحتی و بی‌حجاب بیرون برویم. در انتخاب و نوع

گفتگوی جمعی

لباس پوشیدن مان آزادی نداشتیم. نمی توانستیم رنگ های شاد به تن کنیم. یا هر نوع لباسی که دلمان می خواهد بپوشیم. در جزیی ترین و خصوصی ترین مسایل ما دخالت می کردند. وقتی می بینی که مورد تبعیض قرار می گیری، به حقوق خودت بیشتر واقف می شوی. فکر می کنی چیزی توجه تو را جلب می کند و مثل دیگران فکر نمی کنی. برای همین ما جذب جریان های سیاسی شدیم! دوست داشتیم که کار بزرگی انجام دهیم؛ جوهر و خمیره ی ما را درک کنند و به ما بال و پر دهند.

اما وقتی آمدیم این جا، یک مرتبه متوجه شدیم همان مسایل که در جامعه مان جریان داشت، در درون جریان های سیاسی مان هم وجود دارد. کم از برابری زن و مرد می زنند، اما در روابط زناشویی برخوردهای عقب مانده دارند. من هوادار جریانی بودم که جداً به آن اعتقاد داشتیم و فکر می کردم به مسئله ی زنان به شکل دیگر نگاه می کند و پیشرفته تر از جامعه است. ولی وقتی آمدم این جا و با مسایل زنان آشنا شدم، متوجه شدم که نگاه سازمان من هم با نگاه مردم فرق زیادی ندارد. ما را به نام مردان زندگی مان می شناختند. مثلاً می گفتند زن فلانیه، خواهر بهمانیه! نمی گفتند خواهرش با این جریان کار می کند! می گفتند برادرش فلانیه. ما به این مسئله واقف بودیم، اما حساسیت زیادی نشان نمی دادیم. وقتی همسرت دستگیر می شد، یا زندگیش را در راه هدفش از دست می داد، می گفتند: این همسرش اعدام شده.

انگار خودت آدم نبودی. البته ما هم برای نقش خودمان اهمیت چندانی قایل نبودیم. در خارج از کشور بود که بیشتر و بیشتر متوجه کُنه مسئله شدیم. از طریق مطالعه ی زندگی زنانی که این جا مبارزه کرده اند، به اهمیت مبارزه خودمان برای تغییر معیارهای اجتماعی بیشتر پی بردیم. من تاریخ این ها را می خوانم. زن های این جا هم قبلاً در وضعیتی مشابه ما قرار داشتند. جدی گرفته نمی شدند. نقش های درجه ی دوم داشتند. پُشت جبهه بودند. با جنبش و مبارزه ی مستقل خودشان بود که موقعیت شان را تغییر دادند.

وقتی ما در خارج از کشور فعالیت سیاسی را از سر گرفتیم، دیدیم که باز پُشت جبهه هستیم. باز به همسرت منتسب می شدی! خودت را به حساب نمی آوردند. بیشتر کارهایی که انجام می دادیم، نادیده گرفته می شد. حرف های دوست مان کاملاً واقعی ست. ما خودمان را حذف کرده بودیم. به نقش خودمان واقف نبودیم. مبارزه

زنان در سایه

می‌کردیم و هنوز هم داریم مبارزه می‌کنیم، ولی در زمینه‌ی مناسبات خانوادگی باز همان مشکلات سابق را داریم. با این که در این جا کار می‌کنیم و تلاش می‌کنیم، قسمتی از مخارج زندگی خانواده را تامین می‌کنیم و بخشی از مشکلات را حل می‌کنیم، باز هم طوری از ما صحبت می‌کنند که انگار نه انگار. تو گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است.

لادن: ما چون هدف مشترک بزرگی داشتیم، خیلی مسایل برای مان مهم نبود. هدف این بود که همه با هم باشیم.

آزاده: مسئله جبهه‌بندی نبود؛ مسئله این بود که کی جلو باشد، کی پشت! برای من مهم نبود چه رده‌ی تشکیلاتی‌ای داشته باشم. ولی می‌دیدم که توانایی‌ها و بخش بزرگی از فعالیت‌های ما را نمی‌دیدند. محو بودیم، پیش آن‌ها! نمی‌گویم تقصیر کس خاصی بود؛ جامعه‌مان همین بود.

شیرین: من کاملاً با حرف شما موافق هستم. چون هدف بزرگ و مشترک بود و خودمان هم سیاسی بودیم، با جان و دل خدمت می‌کردیم. در این شکی نیست. ولی چیزی در فرهنگ ماست که دوست‌مان با گوشت و پوست خودش آن را حس کرده! او که خودش یک مبارز سیاسی بود و کلی برای سازمان زحمت کشیده، همه جا به اسم همسرش که اعدام شده، از او نام برده می‌شد. ما طایفه‌ای برخوردار می‌کردیم. یکی از مشکلات ما این بوده است: وجود بقایای عناصر فکری و فرهنگی ایلپاتی. منطقه‌ی ما، طایفه‌ای و ایلی بود. احتمال داشت که از فلان طایفه‌ی بزرگ تنها بیست نفرشان اهل سیاست باشند. اما به خاطر همان بیست نفر یک مرتبه کل طایفه به نوعی با مسایل سیاسی پیوند می‌خورد. این فرهنگ بر سازمان‌های سیاسی دیارمان هم سایه می‌انداخت. برای شماری از خانواده‌های کوچک‌تر که ایلپاتی نبودند و فرهنگ شهرنشینی داشتند؛ هضم این گونه مسایل دشوار بود. اما اکثر خانواده‌ها تابع همین روابط بودند که در واقع جزء فرهنگ مردسالاری و فئودالی ما بود و به درجات مختلف، عمل می‌کرد. حتا در خارج کشور و در مبارزاتی که داشتیم این دید محسوس بود. شاید بیشترین حرکت‌ها را ما می‌کردیم، ولی در نهایت هنگام رای‌گیری برای کنگره، آقایان

بودند که حضور می‌یافتند.

میهن: نظر من هم مثل شماهاست. من سیاسی نبودم؛ ولی چون شوهرم را دوست داشتم و برای خودش و آرمان‌هایش احترام قایل بودم و بعد از مرگش هم پدر بودم و هم مادر، نمی‌خواهم بگویم جرات نمی‌کردم (به من بر می‌خورد که بگویم جرات نمی‌کردم، چون از چیزی نمی‌ترسیدم) اما نمی‌خواستم یا نمی‌توانستم در مسایل سیاسی دخالت کنم. با حرف همه‌ی شما موافقم؛ مخصوصا با صحبت‌های آزاده‌جان که می‌گوید ما را هم به اسم آن‌ها می‌شناختند و می‌شناسند. حتا اگر خودمان کسی بودیم، باز لقب می‌دادند: زن فلانی!

شیرین: قبل از این که این مسئله را به پایان ببریم، دلم می‌خواهد نکته‌ای اضافه کنم. درباره‌ی برابری صحبت شد. اگر یادتان باشد، مسئله‌ی برابری و حقوق زن یک دوره‌ای خیلی مطرح بود و خیلی مضحک و خنده‌دار هم شده بود. چنین برداشت می‌شد که مثلا اگر من برای میهمان قند می‌آورم، طرف مقابل باید چایی بیاورد. یا اگر من بشقاب می‌آوردم، دیگری قاشق و چنگال می‌آورد. ولی الان که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم چیزهایی تازه‌ای در حال شکل‌گیری بود. ما فرصت پیدا نکردیم که این چیزهای تازه را مزمه کنیم. برابری زن و مرد واقعا یعنی چه؟ میهن جان، من در وضعیت شما نیستم ولی می‌توانم احساسات را درک کنم. ما با این که خودمان مبارزه‌ی سیاسی و تشکیلاتی را انتخاب کرده بودیم، با این حال با رفقای تشکیلاتی و تشکیلات‌مان مشکل داشتیم. تو که در مسایل سیاسی نبودی به حتم مشکلاتت چند برابر ما بود.

میهن: درست است که من سیاسی نبودم، ولی خانواده‌ام سیاسی بودند؛ برادرم، پسرعموهایم همه سیاسی بودند.

فریبا: آقایان، هم در عرصه‌ی سیاسی و هم در سبک زندگی، عقیده و سلیقه‌ی خودشان را بر ما دیکته می‌کردند؛ اما با دیپلماسی. برای همین ما

در سایه قرار می‌گرفتیم؛ حتا در جایی که دوشادوش آن‌ها حرکت می‌کردیم. شیرین مثالی زد. او چون در رده‌ی بالایی تشکیلات بود، مسئولیتش بیشتر بود. اما او هم به نوعی در سایه قرار می‌گرفت. در واقع آن‌ها بودند که تعیین می‌کردند ما چگونه انتخاب کنیم. گرچه در تئوری حق انتخاب داشتیم، اما در عمل طور دیگری قضایا پیش می‌رفت. سوال این است: امروز که به این آگاهی رسیده‌ایم، تا چه حد حاضر هستیم مانند گذشته رفتار کنیم. آیا تحولی در خود می‌بینیم؟ دیدمان، چقدر تغییر کرده است؟

آوا: تک‌تک‌مان نشان داده‌ایم که روش گذشته را قبول نداریم. ممکن است زیاد حرفش را نزده باشیم؛ ولی در عمل ثابت کرده‌ایم که قوی هستیم و ستون اصلی خانواده روی دوش ماست. یعنی کار اصلی را ما زن‌ها انجام می‌دهیم. قدرت‌مان، استدلال‌مان، درک‌مان از مسایل و پیشرفت‌مان در جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، عیان است. برعکس، خیلی از مردها پس رفت داشته‌اند. در گذشته زندگی می‌کنند و حالا آن‌ها هستند که به دنبال ما حرکت می‌کنند. شاید امروز آن‌ها هستند که "دوش به دوش" ما حرکت می‌کنند. شاید!! [خنده]

لادن: آن چه آوا گفت، درست است. وقتی ما به تبعید آمدیم، به خصوص آن‌هایی که با خانواده‌هایشان آمدند (یعنی شوهر، زن و بچه‌ها) اولین کسانی که زبان یاد گرفتند، اولین کسانی که مترجم شدند، اولین کسانی که شغل گرفتند یا تحصیل کردند، خانم‌ها بودند. این نشان می‌دهد که قدرت آن‌ها را داشتند که سریع خود را با محیط سازگار کنند.

شیرین: من با حرف شما موافقم. ولی اگر دوباره در چنین شرایطی قرار بگیرم و کار همسرم از کار من با ارزش‌تر و مهم‌تر تلقی شود، باز احتمال دارد که من از کار خودم بگذرم؛ اما با دیدی رشد یافته‌تر از گذشته. حتماً از این زاویه به مسئله نگاه نمی‌کنم که من یک زن هستم و او یک مرد. ولی به همان اندازه که من در زندگی مشترک و فعالیت سیاسی - اجتماعی گذشت می‌کنم، انتظار دارم که همسرم هم گذشت نشان دهد و با من همکاری کند. روابط زن و مرد در خانواده پیچیده‌تر از آن است که به

گفتگوی جمعی

نظر می‌رسد. نمی‌شود راحت حد و مرز قایل شد. شکی نیست که امروز من با آگاهی بیشتری به مسایل برخورد می‌کنم. حالا خودم هستم که انتخاب می‌کنم.

لادن: فرهنگی که شما از آن صحبت کردید، با فرهنگ شهری‌ای که من در آن بار آمدم، فرق می‌کند. من کاملا مستقل بودم. خانواده‌ی ما در زندگی فرزندان‌شان تصمیم‌گیرنده نبودند. زمانی که من با شوهرم دوست شدم، توانستم او را به تمام اعضای خانواده که هم سن و سال بودیم، دخترعموها، پسرعموها و... به عنوان دوستم، معرفی کنم.

شیرین: من هم در خانواده‌ی خودم خیلی آزاد بودم و مشکلی نداشتم. حتی می‌توانم بگویم که در خانواده‌ی ما، زن‌ها جایگاه برتر و برجسته‌تری از مردها داشتند. ولی بحث بر سر یک خانواده و دو خانواده نیست؛ بحث بر سر کل یک جامعه است. بحث بر سر فرهنگی‌ست که مردسالاری بر آن حاکم بوده است و در جاهای مختلف به شکل‌های مختلف اعمال می‌شده است.

لادن: من تا وقتی که با پدر و مادرم زندگی می‌کردم، با مسئله‌ای به نام مردسالاری مواجه نبودم. پس از ازدواج بود و به خصوص پس از زندگی با خانواده‌ی همسر که با این پدیده روبرو شدم. ترجیح می‌دهم به جزییات مسئله نپردازم. البته این روحیه‌ی مردسالاری در همسرم مطلقا وجود نداشت.

فریبا: اجازه بدهید از یک زاویه دیگر بحث را دنبال کنیم. دورانی که همسران را گرفته بودند و شما باید مسئله را پی‌گیری می‌کردید، مقامات جمهوری اسلامی با شما چه برخوردی داشتند. مثلا هنگام ملاقات با شما چگونه رفتار می‌کردند؟ تا جایی که من می‌دانم با ظاهری مهربانانه بچه‌ها را تفتیش می‌کردند. این عمل خشونت‌آمیز است. اما نگهبان با چهره‌ای مهربان و حتی خندان، این عمل خشونت‌آمیز را انجام می‌داد. در یک مورد بچه فهمید که محیط ناآرام و غیرعادی است. تاکنون که شاید بیست سال از ماجرا می‌گذرد، او آن فضای رعب و وحشت را فراموش نکرده است.

آزاده: من، چون خودم دستگیر شده بودم (هر چند مدت دستگیری ام کوتاه بود) و با قید ضمانت آزاد شده بودم، در موقعیتی نبودم که خودم کارهای همسر را پی‌گیری کنم. خانواده‌ام، مادرم به مقامات مراجعه می‌کرد. جاری‌هایم آدم‌های معمولی بودند؛ کاملاً غیرسیاسی. چون قدرت تشخیص مسایل سیاسی را نداشتند و از طرف دیگر زیر فشار سنگین جو آن روزها بودند، من را مقصر می‌دانستند. من از آن‌ها دل چرکین نبودم؛ می‌فهمیدشان. اما خُب، بعضی وقت‌ها فشار غیر قابل تحمل می‌شد. خودشان به شایعات دامن می‌زدند. به جای آرام کردن وضع، با یک کلاغ چهل کلاغ کردن، زندگی را سخت‌تر از آن چه بود می‌کردند. خوبی‌اش البته این بود که پدر و مادر همسر به این حرف‌ها اعتنایی نداشتند و هوای مرا داشتند. ما رابطه‌ی خیلی صمیمی‌ای با هم داشتیم. جو رعب و وحشت فراگیر بود. کمتر کسی تامین داشت. کمتر کسی خیالی راحت داشت. بیشتر خانواده‌ها فکر می‌کردند که به زودی نوبت به عزیزان‌شان می‌رسد؛ دختر یا پسرشان دستگیر می‌شوند و یا به نوعی آن‌ها را سربسته می‌کنند. اعدام پی‌درپی دوستان‌مان که به جریان‌های سیاسی دیگر وابسته بودند و مرگ پسر عمه‌ی همسر که زیر شکنجه کشته شد، فضایی به وجود آورده بود که همه در انتظار اعدام عزیزان‌شان بودند. سایه‌ی تهدید و دستگیری و کُشتار همه را دنبال می‌کرد. در همین اوضاع و احوال بود که شنیدم همسر را به بیمارستان منتقل کرده‌اند؛ چون حالش وخیم بود. او نسبتاً فرد شناخته شده‌ای بود و بیش از حد شکنجه شده بود. حالا شما تصور کنید من خودم تحت فشار بودم و این خبرها را هم می‌شنیدم و از طرفی جاری‌هایم با من راه ناسازگاری پیش گرفته بودند.

لادن: یکی از روش‌هایی که پاسدارهای رژیم پیش می‌بردند، شایعه‌سازی بود. از جمله شایع کرده بودند که همسر در زندان بریده! خُب بیشتر خانواده‌ها از این که پسران یا دختران‌شان در زندان ببرند و سبب دستگیری بقیه بشوند، شرم داشتند. در صورتی که بیشتر مواقع خبر "بریدن" فلانی یا بهمانی شایعه بود و واقعیت نداشت. خبر "بریدن" همسر من هم صحت نداشت. خیلی از پاسدارهای زندان با خانواده‌ی همسر رفت و آمد داشتند و خبرهای آن‌چنانی را به ما می‌رساندند. مثلاً اگر می‌خواستند همسر

گفتگوی جمعی

را پیش دکتر ببرند، زنگ می‌زدند و می‌گفتند: ما می‌خواهیم فلانی را پیش دکتر ببریم. ما به این وسیله مطلع می‌شدیم. گاهی وقت‌ها هم می‌توانستیم شایعه‌ها را خنثا کنیم و به خانواده‌ی زندانی‌ای که پاسدارها به آن‌ها زنگ زده بودند و تحقیرشان کرده بودند اطلاع دهیم آن چه شایع کرده‌اند راست نیست و فرزندشان نبریده است. به این ترتیب کوشش پاسدارها را برای این که میان خانواده‌ها تفرقه بیندازند، خنثا می‌کردیم.

میهن: فقط ۱۴ روز شوهرم را در زندان شهرستان نگه داشتند. بلافاصله منتقلش کردند به تهران. من دنبال کارش نبودم. چون پدرش پی‌گیری می‌کرد. رفتار خیلی بدی با او کرده بودند. فقط چهارده روز در شهرمان نگهش داشتند. متأسفانه فرصت هم ندادند که برویم ملاقات. بلافاصله اعدامش کردند. ۱۴ آبان دستگیر شد و ۱۴ بهمن او را تیرباران کردند.

لادن: من خودم دنبال پرونده‌ی همسرم می‌رفتم. تا زمانی که در ایران بودم، به همراه خانواده‌ی همسرم برای آزادی او به این در و آن در می‌زدم. در تهران، در دادگستری، در وقت ملاقات، همیشه دنبال پرونده‌اش بودم.

آوا: چون من تحت پیگرد بودم و دنبالم بودند، هیچ‌وقت نتوانستم دنبال کارهای همسرم باشم.

شیرین: از لحظه‌ای که همسرم را گرفتند و ما فهمیدیم که او در کدام شهر است و در کدام زندان، ۱۷ روز طول کشید. پدرم از طریق آشنایایی که داشت، ده روز در تهران پی‌گیری کرد. در شهرستان هم پدرم بود که پرونده را دنبال می‌کرد. پدرم به خاطر آزادی همسرم پیش هر کس و ناکسی رفت. خواهش‌ها و تمناها کرد.

فریبا: وقتی همسران تان در زندان بود، هیچ پیش آمد که دچار ناامیدی شوید؟ در وقت نومیدی چه عکس‌العملی نشان می‌دادید؟

لادن: من از یک نظر خوشبخت بودم و از یک نظر نبودم. در شهر خودم نبودم. خانوادهام دور و برم نبودند. ولی کسانی که دور و برم بودند، خوشبختانه خیلی با محبت بودند. از یک بابت خیلی پشیمان هستم که چرا آن زمان بیشتر با آوا نزدیک نشدم. نمی‌دانم تقصیر من بود یا تقصیر او. در آن شرایط ما می‌توانستیم خیلی به هم کمک کنیم. این مسئله خیلی وقت‌ها فکرم را مشغول می‌کند. باید این موضوع را بالاخره به تو می‌گفتم.

آوا: فرصت نشد.

لادن: همدرد بودیم. دردمان یکی بود و این باعث می‌شد که به هم نزدیک‌تر شویم. به قول تو، شاید فرصت نشد. با این حال وقتی خیلی خیلی افسرده می‌شدم، کسانی بودند که هوایم را داشته باشند. این که می‌گویم از یک نظر خوشبخت بودم، به این دلیل است. همسایه‌های خوبی داشتم. مادر شوهرم، هر وقت که لازم بود بچه‌ام را نگه می‌داشت. خواهر شوهرم، عموی بچه‌هایم، دوستان، همه‌ی افرادی که دور و برم بودند، به من کمک می‌کردند. هر بار که آمدم بچه‌ام را بگذارم مهدکودک، همسایه‌ی دیوار به دیوارمان با من جر و بحث کرد. می‌گفت: شوهرت برا ما زندانه! حالا دست بچه‌تو می‌گیری می‌بری مهد کودک؟ ما شرم می‌کنیم. بچه‌ات را بگذار پیش من. بعدها به هرنحوی که خواستم این همه محبت را جبران کنم، چه از نظر مادی و چه از هر نظر دیگر، نتوانستم. قبول نمی‌کردند.

آوا: من جزو آدم‌های خوشبخت هستم؛ چون در آن دوران سخت، سختی زیادی نکشیدم. شرایط سختی داشتم. اما همیشه سعی می‌کردم به افرادی که شرایطشان سخت‌تر از من بود، فکر کنم. و این باعث می‌شد که انرژی بگیرم و فعال‌تر برخورد کنم. در آزادی همسرم، نقش چندانی نداشتم. دورا دور در جریان دوندگی‌های مادرم و مادر همسرم بودم. آن‌ها دلگرمی می‌دادند. ولی چون خودم از نزدیک درگیر نبودم، عمق مشکلات را احساس نکردم.

گفتگوی جمعی

شیرین: آوا تو مستقیم کارهای همسرت را دنبال نکردی، ولی این جا هم کم مشکل نداشتی؟

آوا: آره، خودم را با مسایل دیگری سرگرم می‌کردم و سعی می‌کردم خودم و بچه‌ام دچار حالت یاس و ناامیدی نشویم. وقتی آن چند سالی را که با البرز تنها بودم ارزیابی می‌کنم، احساس رضایت می‌کنم. علی‌رغم کمبودها و از همه مهم‌تر نبودن پدرش، در مجموع خوب گذشت. درد غربت عمومی بود و مشکلات مهاجرت هم.

فریبا: در مواقعی که در خود فرو می‌رفتید و امیدتان را از دست می‌دادید و حس می‌کردید دست‌تان به جایی بند نیست، حالت کلافگی پیدا نمی‌کردید و واکنش‌های ناهنجار نشان نمی‌دادید؟ بعد از رفتار خودتان پشیمان نمی‌شدید و فکر نمی‌کردید به اطرافیان و به ویژه به بچه‌تان فشار روحی وارد آورده‌اید؟

شیرین: دورانی که همسرم در زندان بود، از حمایت خانواده‌ام برخوردار بودم؛ با این که آن‌ها با ازدواجم مخالف بودند. اگر پشتیبانی خانواده‌ام نبود، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر معنوی، تاب و تحمل آن همه فشار را نداشتم. تنها با یکی از خواهرهایم صحبت می‌کردم. چون فکر می‌کردم خودم این راه را انتخاب کرده‌ام، سعی می‌کردم مزاحم کسی نشوم. اما شب‌ها هنگام خواب و در تنهایی خیلی گریه می‌کردم. تلاشم بر این بود که عکس‌العمل تندی نشان ندهم و فشار بیشتری به فرزندم نیاورم. امروز که به آن دوران نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که من دچار افسردگی بودم. ناراحت بودم که همسرم در کنارم نیست؛ با این که در خانه‌ی پدرم بودم. وقتی در خانه‌ی پدر هستی و ازدواج نکرده‌ای، مسئله‌طور دیگری‌ست. خانه‌ات آن‌جاست! ولی پس از ازدواج که به آن خانه برمی‌گردی، دیگر دختر آن خانه نیستی؛ مهمان هستی. این را کسی مستقیم به تو نمی‌گوید. ولی خودت که می‌دانی آنجا دیگر خانه‌ی تو نیست. کنار آمدن با این واقعیت از نظر روحی سخت است. ناراحت می‌شدم. حال و حوصله نداشتم که با بچه‌ام سر و کله بزنم و او را به این ور و آن ور ببرم. عمه، دایی و

دیگران، بچه‌ی مرا سرگرم می‌کردند. بعدها وقتی بچه‌ام بزرگ شد و زبان باز کرد، مستقیم و غیرمستقیم به من می‌گفت که آن شرایط تاثیرات منفی‌ای در روحیه‌اش گذاشته است. نمی‌دانم می‌توانم ارتباط این دو موضوع را با هم روشن کنم یا نه؟ یکی از مسایل مهم در این رابطه، مسئله‌ی بچه‌هاست. این موضوع هنوز مرا آزار می‌دهد. با این که می‌دانم و می‌توانم تحلیل کنم که چرا ازدواج کردم، به محض این که مشکلی پیش می‌آید، به ویژه در ارتباط با دخترم، خودم و یا همسرم را مقصر می‌دانم.

آزاده: من هنگام دستگیری حامله بودم. با قید ضمانت آزاد شدم. با این قرار که بعد از زایمان خودم را معرفی کنم که هیچ‌وقت این کار را نکرده‌م. بعد از واقعه‌ی از دست دادن بچه‌ام، در رشته‌ی مامایی تحصیلاتم را ادامه دادم. بعدها و در تبعید متوجه شدم که حرکات بی‌رویه و تکان‌های شدیدی که بچه در شکم من داشت، نتیجه‌ی اضطراب‌ها و نگرانی‌هایی بود که من داشتم. با انتخاب خودم ازدواج کرده بودم و پدرم از این انتخاب راضی نبود و تا شش ماه با من صحبت نکرد. به این دلیل که من با فردی ازدواج کرده بودم که "آینده" نداشت.

بعد از دستگیری کاوه، پدرم به شکل اعجاب‌آوری نقش مثبتی بازی کرد. تا جایی که می‌توانست، برای آزادی کاوه اقدام و تلاش کرد. اعضای سپاه پاسداران از اقشار پایین جامعه بودند. پدرم می‌رفت دست به دامن آن‌ها می‌شد. بارها از او شنیدم که: من رفتم دست فلانی را که قبلاً روی زمین ما کار می‌کرد ببوسم که خبری از کاوه به من بدهد! آن‌ها حاضر بودند هر کاری انجام دهند تا خبری از عزیزان در بند به دست آورند. متأسفانه کاوه را به تهران منتقل کردند. واقعاً خودم را خیلی تنها حس می‌کردم؛ چون فکر می‌کردم کسی مرا درک نمی‌کند. بازی در نمی‌آوردم؛ ولی احتیاج داشتم که صحبت کنم. زن‌ها خیلی به من توجه می‌کردند. مادر بزرگم می‌گفت: دنیا این طور نمی‌مونه. در ضمن کنجکاو می‌هم می‌کرد. هر که به خانه‌ی ما می‌آمد، مادر بزرگم بلافاصله می‌پرسید: فرزندانم، این‌ها که بودند؟ چرا آمدند این‌جا؟ صحبت کردن با او به من آرامش می‌داد. عمه‌هایم هم به من دلداری می‌دادند و می‌گفتند: این راهی بوده که خودتان انتخاب کردید، پاش هم باید بایستید. به مبارزه‌مان ارج می‌گذاشتند. ما احساس می‌کردیم که این‌ها کور نیستند. واقعیت‌ها را می‌بینند. برای‌شان مهم است که فرزندشان در زندان

گفتگوی جمعی

چگونه برخورد می‌کند. خبرهای زیادی از شکنجه، حتا از کسانی که تواب شده بودند به گوش می‌رسید. ولی مردم باورشان نمی‌شد که افراد وابسته به نیروی‌های چپ هم می‌توانند تواب شوند. چون این بچه‌ها در زمان شاه اسطوره‌ی مقاومت بودند. اعدام کاوه که پیش آمد، به این ترتیب از من دلداری می‌کردند: تو انتظار داشتی که همسرت مثل فلانی تواب بشه! اگر می‌شد که سرت را می‌گذاشتی و می‌مردی! خیلی جالب است. از بیرون به مسایل نگاه می‌کردند. برخوردهای‌شان از بالا بود. مثلا، وقتی مادرم مصاحبه‌های تلویزیونی را نگاه می‌کرد، می‌گفت: ببین چه کار کردن این بدبختو! چقدر شکنجه‌ش دادن که به این روز افتاده! در ولایت ما دو نفر زیر شکنجه کشته شدند. برای آن‌ها تبلیغ زیادی شد و تنفر از رژیم بیشتر شد. اما رعب و وحشت هم بین مردم به وجود آمد. برای مدتی کمتر کسی جرات می‌کرد علنی به رژیم حمله کند.

من بیشتر وقت‌ها گریه می‌کردم. سرودهای انقلابی می‌خواندم که به خودم روحیه بدهم. وضعیت خیلی بدی داشتم. خانه‌ی خودم را ترک کرده بودم و بعد از زایمان جای ثابتی نداشتم. باید هر شب خانه‌ی یک نفر از دوستان یا بستگان می‌خوابیدم. صاحب‌خانه‌ها دست رد به سینه‌ام نمی‌زدند؛ اما غیرمستقیم چیزهایی می‌گفتند که به من برمی‌خورد. مثلا می‌گفتند: در اداره مرا خواستند و گفتند که ما شنیدیم دیشب کسی خانه‌ی شما خوابیده. در این مواقع به خودم می‌گفتم: فردا از این جا می‌روم. این‌ها ترسیده‌اند. جالب این‌جاست، ضمن این که خیلی می‌ترسیدند، به ما ایمان داشتند و می‌دانستند که ما آدم‌های درستی هستیم. در خانواده‌ی پدری‌ام و جامعه‌ی کوچکی که در آن زندگی می‌کردیم، دستگیری و زندان جنبه‌ی منفی داشت. ولی اختناق سیاسی و ایستادگی مبارزان، معیارها را تغییر داد.

برمی‌گردم به اصل موضوع. به خاطر علاقه‌ای که پدر و مادر همسر من داشتند و نمی‌خواستند به هیچ وجه مرا از دست بدهند و می‌خواستند من را پیش خودشان نگاه‌دارند، مدتی پس از اعدام کاوه پدر شوهرم پیشنهاد کرد که همسر دوم یکی از پسرانش بشوم که فرزند هم داشت. این برادر شوهرم را خیلی دوست داشتم و فکر می‌کردم که طرف، روشنفکر و انقلابی‌ست. در زمان شاه زندانی سیاسی بود. رفتارش شبیه آدم‌های سنتی نبود. وقتی چنین پیشنهادی به من دادند، انگار تمام دنیا را روی سرم خراب کردند. از این ماجرا به خانواده‌ی خودم یک کلمه نگفتم. این مسئله خیلی

زنان در سایه

خیلی برایم گران آمد. این‌ها درباره‌ی من چه فکر می‌کردند؟ چطور به خودشان اجازه دادند که چنین پیشنهادی به من بدهند؟ باید برگردیم به گذشته و ریشه‌ی چنین رفتاری را در آداب و سنت‌های خودمان پیدا کنیم. باور عمومی بر آن بود که زن نمی‌تواند خودش را اداره کند. که باید حتما شوهر داشته باشد. کسی که خرجش را بدهد و مراقبش باشد.

میهن: من هم روزگار خیلی سختی را از سر گذراندم؛ خیلی سخت...

لادن: بگذارید خاطره‌ی خوبی برای‌تان تعریف کنم. بار اولی که به همسرمر مرخصی دادند و به خانه آمد، به قدری دوستان و آشنایان به دیدنش آمدند که جای نشستن نبود. باور کنید تا رو بالکن هم آدم ایستاده بود. با جعبه‌ی شیرینی و گل می‌آمدند. من چنین چیزی در عمرم ندیده بودم. خیلی برایم جالب بود. آنقدر بازدید کننده داشتیم که روز دوم از سپاه زنگ زدند و گفتند: اجازه ندارید بازدید کننده داشته باشید؛ در خانه را باید ببینید.

میهن: من تا ازدواج کردم و آمدم خودم را بشناسم و شوهرم را درک کنم و بفهمم از چه خوشش می‌آید و از چه خوشش نمی‌آید، با آن مصیبت مواجه شدم. خدمت‌تان گفتم که زندگی خیلی بدی داشتم. خاطره خوشی ندارم که برای‌تان تعریف کنم.

شیرین: من یک خاطره‌ی خوب از اولین ملاقات با همسرمر دارم. محل ملاقات یک راهروی یک متری بود که به وسیله دو سیم توری زندانی را از ملاقات کننده، جدا می‌کرد. همسرمر تحلیل رفته بود و ریش‌هایش بلند شده بودند. دیدنش در آن حالت برایم خیلی سخت بود. پیراهنش نخودی زرد رنگ بود. از لحظه‌ای که آمد تا وقتی ملاقات تمام شد، من و حرکاتم را با نگاهش زیر نظر داشت. حتا موقعی که با خواهر و مادرش حرف می‌زد، چشم‌هایش به چشم‌های من دوخته شده بود. یک آن حالت چشمانش تغییر کرد و من فهمیدم با چشم‌هایش می‌گوید: من دلم برایت تنگ شده. وقتی ملاقات تمام شد و ما بیرون آمدیم، خواهرش به من گفت: صبر کن ببینم، دادشم

گفتگوی جمعی

با چشم‌هاش به چیزی به تو گفت. چی گفت؟ خندیدم و گفتم: هیچی.

آوا: من بعد از دستگیری همسرم دیگر نتوانستم او را ببینم. به قول شما هر شب جای‌مان عوض می‌شد و شب را به روز می‌رساندیم، به امید روزی دیگر. خانه به دوش شده بودیم و حتا از این شهر به آن شهر می‌رفتیم. چند ماه خودمان را در خانه‌ای زندان می‌کردیم. وقتی برای صاحب‌خانه مهمان می‌آمد، در اتاقی حبس می‌شدیم؛ با یک بچه کوچک بی‌خبر از همه جا. خیلی سخت بود. لحظه‌ای که از ایران آمدم بیرون، به خودم گفتم: دیگر تمام شد، دیگر هیچ‌وقت به ایران بر نمی‌گردم. لحظه به لحظه آن دوران را هنوز به یاد دارم و فکر می‌کنم هرگز نمی‌توانم آن چه بر سرم آمد را، فراموش کنم.

لادن: همسرم همیشه می‌گفت: اگر من را دستگیر کردند، تو از کشور خارج بشو. ولی من نمی‌خواستم از ایران بروم. سال ۱۳۷۲ با خانواده‌ام به اروپا سفر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که نمی‌توانم در اینجا زندگی کنم. یک بار که همسرم به مرخصی آمده بود، به من گفت: اگر تو خارج نشوی من بیرون نمی‌آیم. تو برو تا من وسیله‌ی فرار را جور کنم. من اصرار داشتم که در ایران بمانم. ولی او می‌گفت: اگر به فکر بچه‌ها هستی، باید از کشور خارج بشوی. بالاخره خارج شدم.

میهن: سال ۶۰ بود که شوهرم را اعدام کردند. من عضو هیچ سازمانی نبودم؛ ولی چون همسرم را دوست داشتم و به عقایدش احترام می‌گذاشتم، کاری به کارهایی که می‌کرد، نداشتم. خانواده‌ی شوهرم مرا مقصر تشخیص دادند. نه جرات می‌کردم گریه کنم، نه جرات می‌کردم حرف بزنم. آن‌ها حتا شوهر خواهرم را هم مقصر می‌دانستند. چون او از زندان آزاد شده بود، می‌گفتند: به این دلیل آزاد شده که پسرمان را لو داده! شوهر خواهرم قسم می‌خورد که: من چنین کاری نکرده‌ام. ولی آن‌ها اصرار داشتند که او دروغ می‌گوید. وقتی همسرم را اعدام کردند، خواهرم در تهران بود. او خیر را در خیابان می‌شنود. خواهرم می‌گوید: مرا به جایی ببرید تا بتوانم فریاد بزنم؛ دارم دیوانه می‌شوم. شاید باورتان نشود که خانواده‌ی پدرشوهرم به خواهرهایم چه طور نگاه می‌کردند. انگار قاتل پسرشان را می‌دیدند. در حالی که نه او در این ماجرا نقشی داشت و نه من. دهه‌ی

زنان در سایه

شصت، همه از هم وحشت داشتند. ترس همه جا سایه انداخته بود. بعضی از خانواده‌های سیاسی دنبال کسی می‌گشتند که تقصیرها را به گردن او بیندازند. جمهوری اسلامی بین مردم بی اعتمادی عجیبی به وجود آورده بود. حتا پس از اعدام‌های جمعی سال ۱۳۶۷، عده‌ای که جان سالم به در بردند، تا مدت‌ها مورد سوءظن بودند.

لادن: شما تنها نبودید. من وقتی در کرج زندگی می‌کردم، با خانواده‌هایی آشنا شدم که شوهران‌شان در زندان بودند. می‌دیدم پدرشوهرهایی که می‌بایست از عروس و نوه‌های‌شان حمایت کنند، آن‌ها را گروگان گرفته‌اند و اجازه نمی‌دادند که نوه‌ها مادران‌شان را ببینند.

میهن: من وقتی که خواستم به خانه‌ی پدرم برگردم به من اجازه نمی‌دادند بچهام را ببرم. بالاخره وقتی دیدند کارشان نمی‌برد، با تعدادی از اقوام خودشان جلسه کردند و به من اعلام کردند که: اگر بچه را ببری ما هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال او نخواهیم داشت و از نظر مادی هم هیچ‌گونه تعهدی نمی‌دهیم. همین‌طور هم شد. من بچهام را آوردم پیش مادرم و با ارثی که از پدرم به من رسیده بود توانستم زندگی‌ام را اداره کنم. پدرشوهرم پارسال فوت کرد. ارثی هم به فرزندم نداد. پسرم گفت: برای من مهم نیست چون من نیازی به ارث ندارم.

وقتی یکی از پسرعمه‌هایم اعدام شد، عمه‌ام بسیار زیبا برخورد کرد. شیرداغ به همسر پسرعمه‌ام داد و این مقدمه‌ی مراقبت ویژه‌ی آن‌ها از او شد. همسران دخترعمه‌هایم را هم که اعدام کردند، همه در همه جا احترام‌شان را نگه داشتند. اما من و خانواده‌ام در مقابل چشمان خانواده‌ی شوهرم، قاتل بودیم.

- ***Women in the shadow***

- Fariba Iraje
- Cover design: Banafsheh Massoudi
- Printed in Germany by: BM – Druckservice
- Published by: *Noghteh Books*
- First edition: winter 2009



In Europe :

Noghteh

B.P.157

94004 Créteil, Cedex

France

In USA :

Noghteh

P.O Box 8181

Berkeley,CA,94707-8181

USA

E.mail : nashrenoghte@yahoo.fr

Women in the Shadow

***Interviews & compilation by:
Fariba Traj***

